من خفته در درون من

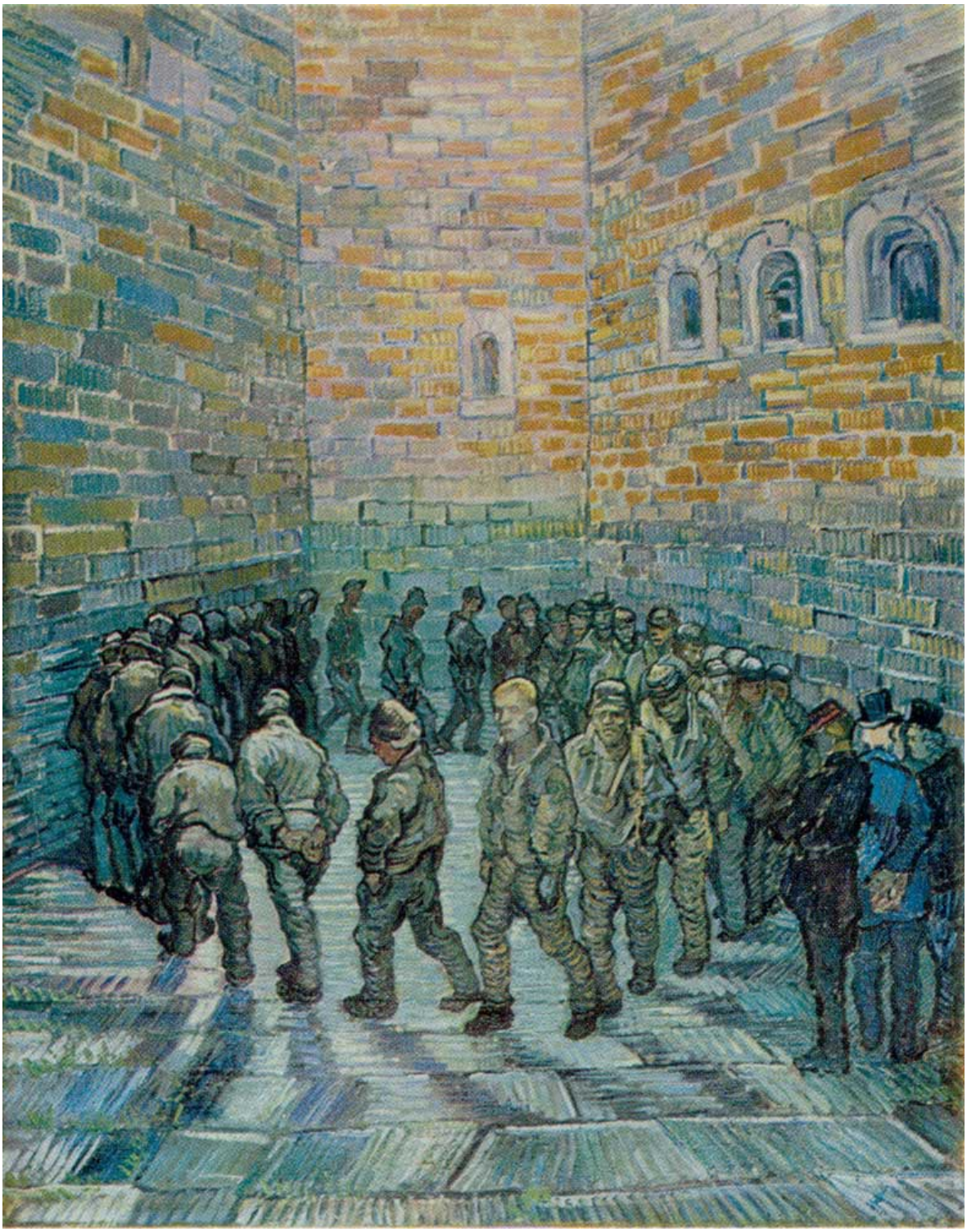

من خفته در درون من

آهنگر

نشر نخست – دی ۹۵، ژانویه ۲۰۱۷

تصویر: هواخوری زندانیان، وینسنت ون گوگ، ۱۸۸۰

نشر تدارک کمونیستی

tadarok@yandex.com

۱

میون یه عده معتاد و دزد و موادفروش، کف دفتر افسرنگهبان نشسته بودم. با خود فکر می کردم که دو سه روز دیگه شرکا همه چیز رو راس و ریس و منو از این خراب شده خلاص میکنن. مطمئن بودم که به این جماعت تعلق نداشتم. نه جیب بر بودم و نه دزد و متجاوز و نه این که به چیزی اعتیاد داشتم. فقط یه کم بدشانسی آورده بودم. اگه روزی که منو راهی زندان کرده بودن عصر پنجشنبه نبود و اگه شنبهٔ بعد از اون بیست و دوم بهمن نبود و اگه یکشنبه هم همه حال کار کردن طبق روال عادی رو داشتن، اونوقت من حتی راهی قرنطینه هم نمی شدم. اما این اگر مگرها نشد و سه شبانه روز آزگار رو میون این جماعت خلاف کار سپری کردم.

اونای دیگه خوشحال بودن که قرنطینه رو ترک میکنن. میگفتن:

ـ یه شب قرنطینه مساوی یه ماه حبس تو بنده.

افسر نگهبان، که به نظرم خیلی آشنا میومد، روی گوشهٔ میزش نشسته و یه پاش رو تو هوا تاب می داد و از روی لیستی که در دست داشت اسامی حضار رو می خوند و بعد از خوندن هر اسم با یکی دو جمله نیش دار متلکی بار او می کرد. مجرمین روی زمین نشسته، دل و جیگر پاسخ گویی رو نداشتن اما گاهی با یکی دو کلمه و یا ادا و شکلک زیرزیرکی مقابلهٔ به مثل می کردند:

ـ محمد سوارآبادی

ـ بله قربان

ـ خاک بر سر الاغت کنن. تو که دوباره پیدات شد.

ـ امیر قربانی...

ـ حاضر!

ـ فکر کردی اومدی مدرسه؟ اینجا چوب تو کونت میکنن بوزینه.

ـ رضا سورچی...

ـ مائیم...

ـ مائیم...؟ تو ستاره کوره هم نیستی بد اکه پوز.

....و وقتی به اسم من رسید قبل از خوندن نامم دراومد که:

ـ به به، جناب مهندس، شما کجا اینجا کجا؟

تازه او را به جا آوردم. شرکت ما اسکلت فلزی سالن های مرغداری برادرش رو ساخته بود و موقع عقد قرارداد و تحویل کار او با یونیفرم پلیس حضور داشت. از کار ما خیلی خوشش اومده و ابراز رضایت کرده بود. بنا براین با خوشحالی جواب دادم:

ـ والا جناب سروان... فکر کنم که....

جناب سروان بی توجه میون حرفم پرید:

ـ شما الآن به خودت زحمت فکر کردن نده، تو بند حسابی وقت فکر کردن داری. ندهی نروی مُهی جون.

اونموقع منظورش رو نفهمیدم. تنها از این که حرفم را بریده و قلمبه ای بارم کرده بود بدجوری پکر شدم. انگار برای جناب سروان مسجل بود که ما جملگی به جرگهٔ اراذل و اوباش تعلق داریم و او موظف بود که در همان ابتدای امر حال ما رو بگیره و تأدیب و تنبیه رو از همان دقایق اول آغاز کنه. شاید هم حق داشت. آخه اونای دیگه واقعا دزد و معتاد و قاچاقچی بودن. طی سه شبانه روز اقامت مشترک توی قرنطینه این برام روشن شده بود که میون چه موجوداتی گرفتار شده ام و همهٔ دلخوشی ام این بود که این دوران کوتاه است و بزودی آزاد خواهم شد.

بعد از قرائت اسامی و حالگیری جناب سروان ما رو به دست مرد تنومندی سپردند تا با ماشین سلمونی چهاراهی روی سرمون نقش کنه و سپس پتویی زیر بغلمون زدند و هر کس رو به بند و سلولی که جناب سروان تعیین کرده بود هدایت کردند.

اونای دیگه همهٔ بندها رو می شناختند. این که کجا کی زندانیست، کجا آدم راحت تره، کجا سیگار گیر میاد، کجا بچه باز داره و آدم باید چهار چشمی مراقب پشتش باشه و غیره. برای من همهٔ بندها یکسان بودند. آخه اصلا قرار نبود و نمی بایست که من بیش از دو سه روز اون تو باشم. اگه بدشانسی نیاورده بودم اصلا قرنطینه و چهار راه روی سر رو هم تجربه نمی کردم. وقتی جناب سروان اعلام کرد که من باید راهی بند دو بشم، قضیه برام کاملا بیتفاوت بود اما اونای دیگه عکس العمل های متفاوتی نشون دادند. بعضی ها زیرزیرکی گفتن:

ـ مهندس کونت پاره س!

یه عده با ترحم و دلسوزی نگام کردن و برخی دلداریم دادن:

ـ سخته اما عوضش تمیزه. اگه روغن کف اش بریزه می تونی لیسش بزنی، اینقد تمیزه! ولی خوب خدا بهت رحم کنه مهندس!

همهٔ این توصیف ها و بررسی ها از نظر من بی ارزش بود. بالاخره یکی دو روز رو هر جایی و به هر ترتیب که شده میشه تحمل کرد. ضمن این که ابراز نظر یه مشت آدم لات و معتاد و دزد که قابل تأمل نیست. کافیست که از اونها فاصلهٔ لازم رو بگیرم مابقی خودبخود حل خواهد شد.

این لفظ مهندس هم به محض این که از دهان جناب سروان بیرون پرید انگار به طور اوتوماتیک دهان به دهان چرخید، تکثیر شد، از این به آن نقل شد و همهٔ زندانیان فهمیدند که مهندسی سی ساله مهمون بند دو می باشد. اینو وقتی فهمیدم که در معیت سربازی وارد سالن اصلی زندان شدم. از جلوی هر بند که عبور می کردم قیل و قال هایی می شنیدم مبنی بر این که:

ـ خوش باشی مهندس.

ـ به ما هم یه سر بزن مهندس.

ـ مهندس... شما کُلُفت شناسی هم خوندی؟

و....

سرباز جلوی بند ایستاد و با نعره ای ناگهانی که منو از جا پروند، زندانیان اونور میله های بند دو رو به عقب رفتن و راه باز کردن واداشت:

ـ عقب...عقب! دو متر فاصله!...عقب!...

قفل در رو باز کرد. در کشویی میله ای رو به طرفی هل داد و منو با قدرت به داخل بند دو، جلوی زندانیانی که برای تماشای مهندس اومده بودند، پرتاب کرد. تلو تلو خوران روی زمین افتادم. خشمگین و غضبناک با دندون های روی هم فشرده از جا برخاستم تا حقش رو کف دستش بذارم اما سرباز در رو قفل کرده و رفته بود. از اینور نمی شد تشخیص داد که اصلا دری وجود داشته است. خود رو به میله ها رسوندم و داد زدم:

ـ سزای این کارت رو میبینی الدنگ!

او نشنید. همزمان با داد و بیدادم کسی از میون زندانی ها داد زد:

ـ به سلامتی قدم مهندس صلوات...الله و مصلی علی....

جمعیت بند دو به دنبال او:

ـ الله و مصلی علی....

سپس همهٔ زندانیان همهٔ بندها:

ـ الله و مصلی علی...

مبهوت و بغض کرده به میله ها چسبیدم. توی دل هوای زن و بچه ام رو کردم و دوباره به خود دلخوشی دادم که: چند روز دیگه همه چی دُرُس میشه. اما جرأت جدایی از میله ها رو نداشتم. انگار عنقریب کسی مرا صدا خواهد زد و من باید در معرض دید او باشم. خیلی منتظر ایستاده و این پا و اون پا کردم اما کسی مرا صدا نزد.

****

۲

پشت میله ها ایستاده و مثل کسی که از امامزاده مراد بخواد، اونها رو سفت چسبیده بودم. پشت سر همهمهٔ زندانی ها رو می شنیدم که گه گداری راجع به من حرف می زدند:

ـ نه بابا...یارو مهندسه...

ـ آدم حسابیه بابا...برو تو نخش.

بعد یکی اومد کنارم ایستاد. به جهتی که من خیره شده بودم زل زد و بی این که منو نگاه کنه گفت:

ـ دنبال چی می گردی؟

بدون این که نگاش کنم جواب دادم:

ـ هیچی...من زیاد اینجا نمی مونم.

ـ منم زیاد نمی مونم...شاید دو سه روز دیگه.

انگار که آشنایی دیده باشم با خوشحالی نگاش کردم و پرسیدم:

ـ آزاد میشی؟

ـ نه... اعدام میشم.

شوکه شدم. مثل برق گرفته ها خشکم زد و دهان قفل شده ام باز نمی شد. او ادامه داد:

ـ پس چی خیال کردی مهندس؟ اینجا بند قاتلاس. حالا جرمت چیه؟

ـ چک... چک بی محل.

ـ چیقد؟

ـ یک و هشتصد!

ـ پس چرا انداختنت اینجا؟

ـ چه می دونم؟ مگه فرقش چیه؟ یکی دو روز دیگه بچه ها وجه چک رو جور می کنن.

ـ بچه ها اگه آدم بودن که تو اینجا نبودی. بیا...بیا بریم مهندس جون. بریم تو اطاق که حالا حالاها اینجا مهمونی.

ـ اطاق...؟! کدوم اطاق؟ من باید برم سلول شمارهٔ شش.

ـ آره دیگه...همون اطاق ما میشه.

بالاخره دست از میله ها شستم و به دنبال او، که بعدا فهمیدم اسمش کریم و چون اهل لرستان بود همه بهش می گفتن کریم لره، راه افتادم. کریم لره قدبلند و چهارشانه بود. چهره ای سیاه با سبیل های پرپشت مشکی رنگ و چشمان درشت بیقراری داشت که مدام اینور و اونور می دویدند. قد و بالاش سه چهار برابر من بود. جرمش قتل بود و در انتظار اعدام. به اینجور زندانی ها که تعدادشون توی بند دو کم هم نبود می گفتن زیر حکمی.

کریم منو به سلول یا همان اطاق شش برد. یه فضای تنگ و ترش و تاریک نه متری که سه طرف اون رو سه تخت سه طبقهٔ فلزی بدرنگ پر کرده بود. روی یکی از تخت های بالا مردی نشسته و مثل خانزاده های اشرافی دور و برش پر از بالشتک های رنگارنگ بود. ریش بور داشت و چشمان زاغ. تو نگاه اول به نظرم خیلی با ابهت و تنومند رسید اما بعد دیدم که هم قد و قوارهٔ خودمه. کریم به او اشاره کرد و گفت:

ـ ایشون جمشیدخان زاغول رئیس اطاق شی شه.

جمشید بدون این که منو نگاه کنه پرسید:

ـ شازده کی باشن؟

تا اومدم دهان باز کنم کریم مهلت نداد:

ـ ایشون آقا مهندسن.

ـ جرمت چیه؟

کریم پاسخ داد:

ـ چکیه!

زاغول پرتی زد زیر خنده و با دست کوبید روی زانو و داد زد:

ـ چکیه...هاهاها...چکیه..هه هه هه...چکیه...!

کریم نیز باهاش همراه شد:

ـ اونم زیر ده تا...زائیده...یک و هشتصد...ریده! هه هه هه....

من هاج و واج اونها رو نگاه و بی هوده این پا و اون پا می کردم. جمشید یه هو خندش رو برید و جدی رو به کریم گفت:

ـ حالا خوبه یه کونی رو نفرستادن اطاق ما. لره بپر بچه ها رو...نه یعنی نیم سات دیگه وقت شام همه اینجان. شما این گوشه ساکت بشین تا تکلیفت رو معلوم کنم.

پتو رو انداختم کف سلول و نشستم روی اون و رفتم توی این فکر که الآن بچه ها بیرون چه تقلایی میکنن که هر رقم شده وجه چک رو تأمین کنند. بعد با خودم میزان طلب های شخصی و شرکتی رو جمع زدم، نه یه بار که صدبار. هزار بار هم توی قرنطینه این کار رو کرده بودم. جمعشون خیلی بیشتر از وجه چک میشد، فقط یه قلم چهار میلیون از مخابرات طلب داشتم. اما چرا کارم اینجوری گره خورده بود؟ سر در نمی آوردم. یادم اومد که توی دادگستری مسعود رفیق قدیمی و شریک کنونی ام، چه جوری های های گریه می کرد و تحمل نداشت دستای منو دستبند خورده ببینه. بعد مرتضی که ساعت دوازده رفت تا پول بیاره و لی پیداش نشد و هنوز هم ازش خبری نیست. کجا رفت این لامصب...؟ دست کردم جیب عقبم تا دفترچه تلفنم رو بیرون بیارم و نیم خیز شدم تا دستگاه تلفن رو جستجو کنم... بیهوده و عبث! لباس زندان تنم بود و اونجا به جز تخت و پتو و قد و قواره های ناهنجار چیز دیگه ای به چشم نمی آمد.

اندکی بعد سر و کلهٔ هم سلولی ها پیدا شد. یکی نون آورد دیگری قابلمهٔ عدس پلو، یکی سفره انداخت و دیگری کاسه بشقاب چید. خلاصه هر کس هر کاری رو که بعهده داشت انجام داد و همگی دور سفره نشسته و منتظر فرود جمشیدخان از تخت شدند.

جمشید به من گفت:

ـ همین کنار در شیر آبه، پاشو یه آب به دیمت بزن تا اشتهامون بازشه.

من رفتم و وقتی برگشتم جایی دور سفره برای نشستن نبود. یه نیم دور از چپ و یه نیم دور از راست زدم اما کسی وقعی نگذاشت و برایم جا باز نکرد. همه مشغول خوردن و وراجی کردن بودن. مردد خواستم از اطاق خارج شوم که صدای جمشید بلند شد:

ـ هو...مهندس. وا ایسا همین جا. ما که خوردیم تو باید سفره رو جم کنی.

ـ من که چیزی نخوردم...!

ـ هوششششه! بیا سرش رو بخور. جاکش نیومده داره زرت و پرت می کنه!

تمام بدنم گر گرفت. مدت ها بود که کسی اینجوری براق و دریده باهام حرف نزده بود. خواستم جوابش رو بدم اما ترسیدم کار بیخ پیدا کنه. هر چه نباشه من حداقل اونشب رو می بایست توی اون اطاق سرمی کردم. هر طور بود به خود مسلط شده و آروم گفتم:

ـ تو راهرو منتظر میمونم. تموم شد لطفا صدام کنید.

پسربچهٔ هفده هیجده ساله ای از اون میون در حالیکه که سر و گردنش را مثل هندی ها تکون می داد، جواب داد:

ـ لفظ قلمو. آخ مامانم اینا...! لفطت رو قربون لفطکی!

من فقط نگاش کردم. گویی نگام طوری بود که در جا ساکت شد. رفتم توی راهرو و منتظر موندم. همانطور که به صدای هرهر و کرکر اونها گوش می دادم افکارم از چارچوب زندان گریخت و رفت

سر سفرهٔ خونه و کنار همسر و خنده های شیرین بچه و بوی دلنشین غذاهای لذیذ خانگی. هم دلم گرفت و هم ضعف رفت. بدجوری گشنه بودم. سپس دلگیری و گشنگی تبدیل به دلشوره شد. سوالات بی پاسخ به ذهنم هجوم آوردند. این که زنم الآن چکار می کنه؟ چندبار در خونهٔ بابای مسعود رفته؟ به بچه چی گفته؟ روز و شب های یه نواخت تعطیلی رو چگونه سر کرده؟

طاقت نیاوردم و رفتم کنار میله ها و داد زدم:

ـ سرباز...نگهبان...سرباز...نگهبان!

زندانبان دوان دوان سمت من اومد و پرسید:

ـ چی شده؟ کسی اذیت ات کرده؟

ـ من باید تلفن بزنم. یه تلفن. خواهش می کنم. یه تلفن. جون مادرت، تو دفتر تلفن داری مگه نه؟. یه دقیقه! یه تلفن...ده برابر پولش رو می دم!

ـ برو بابا...! سوسول کون پتی. تلفن مگه تخمیه؟

بعد رو به اطاق شش داد زد:

ـ عرضه ندارید یه تازه وارد رو جم و جور کنید لاشی ها!

جمشید داد زد:

ـ بیا مهندس...بیا سفره رو جم کن که کار زیاد دارم.

خسته و درمونده و گشنه و دلتنگ و سرکوب شده به اطاق برگشتم. ساکت و بی کلام سفره را جمع و ظروف رو شسته و کف سلول رو روبیدم. کنار دیوار سیمانی سلول روی پتو نشستم تا به فرمان زاغول اونها خودشون رو تک تک معرفی کنند:

ـ محسن، جرم قتل، هفتهٔ دیگه محکمه دارم.

اون تازه پا گذاشته بود تو هیجده.

ـ عمر، قتل غیر عمد...تصادف با ماشین...

ـ محرم،..قتل عمد، زیر حکم...

ـ نظرعلی، قتل عمد،...زیر حکم...

ـ شاپور، قتل عمد، زیر حکم...

ـ ضیائ، قتل غیر عمد، تصادفی...

ـ شکرالله، قتل عمد، دسته جمعی، ابد

ـ اصغر، قتل عمد، زیر حکم

ـ جمال، قتل عمد دسته جمعی، شکرالله عمومه، ابد

...و کریم که زیر حکم بود و جمشید که ابد داشت و امسال هیجدهمین سال حبس اش رو می کشید. در ادامه جمشید توضیح داد که طبق قانون اطاق، تازه واردها روز اول از شام و ناهار محرومند و این که من تختی ندارم و باید همراه عمر و ضیائ کف خوابی کنم و اگر حرف گوش کن باشم و زرت و پرت اضافه نکنم اونجا زیاد هم به من بد نخواهد گذشت و این که محسن فردا مرا به سلمونی خواهد برد تا از این قیافهٔ نحس بیرون بیام و دیگر این که این لامپ خایه گنجشکی تا ابد روشنه اما سر ساعت ده شب وقت خاموشی و لالا کردنه و ...

من با خود اندیشیدم که دوازده نفر توی سلول نه متری؟! حتماً شب عذاب آوری خواهد بود.

****

۳

آن شب گذشت و دو هفته هم روی اون سپری شد اما نه از وجه چک خبری شد و نه مرتضی پیغامی داد و نه از مسعود چیزی شنیدم. همینجور انتظار می کشیدم و همهٔ پیام هایی رو که از بلندگوی زندان پخش می شد با دقت گوش می کردم. به هر چیزی هم متوسل می شدم تا با بیرون ارتباط بگیرم. اگه کسی آزاد می شد، اگه سربازی برای مرخصی ساعتی به شهر می رفت، اگه جناب سروان آشنا برای سرک کشی به بند می آمد و یا خبردار می شدم که کسی به نحوی با بیرون ارتباط داره، تلاش می کردم که پیغام برای خانواده و آشنایان بفرستم. اما هیچ کدام اثر بخش نبود.

زندانی شده بودم و علی رغم مقاومت درونی ام، یواش یواش عادات و کردار بقیه روم اثر میذاشت. توی بند گوشه گیر و منزوی شده بودم. غرض ورزی و اذیت های عمدی هم بندی ها رو با بیتفاوتی پشت گوش انداخته و خود را به ندیدن و نشنیدن می زدم. اگه غذا به من نمی رسید، اگه موقع خواب تنگ و ترش ترین گوشه به من می افتاد، اگه موقع حموم فرصت لخت و شدن و دوش گرفتن ازم ربوده می شد، اگه دمپایی هامو می دزدیدند و پا برهنه راه می رفتم و اگه با سبک شمردن جرمم از جانب دیگران مورد ریشخند و تحقیر قرار می گرفتم؛ چیزی نمی گفتم و پاسخی نمی دادم.

بند دو حالت L مانندی داشت. از در اصلی بند که وارد می شدی، روبرو یه راهرو دراز بود و سمت راست یه راهرو کوتاه. ته راهرو درازه توالت و حمام، سمت راست سلول ها و سمت چپ دیوار هوا خوری، در ورود به اون و تعدادی پنجره قرار داشت. ته راهرو کوتاهه یه اطاقک تاریک بدون پنجره بود که مخصوص شستشوی ظروف و رخت و ملافه بود. یه ابروی سیمانی آخور مانند کنار دیوار ساخته بودن و دو تا شیر برنجی به دیوار نصب شده بود که همیشه ازشون آب سرد تگری جاری بود. سمت چپ دخمهٔ شستشو، سلول شمارهٔ شش، یعنی همون اطاق ما، قرار داشت و کنار اون سلول پنج که سر نبش بود و بر خلاف سلول های دیگه دو دیوار میله ای داشت. سمت راست دخمهٔ شستشو، دیوار و در کشویی میله ای بود که بند را از کریدر اصلی زندان سوا می کرد.

وقتی توی بند قدم می زدم یا برای هوا خوری به حیاط بند رفته و دیوارهای بلند اون رو با تاجی از سیم های خاردار نگاه می کردم و برجک نگهبانی را که درست مشرف به سلول های بند دو به آسمان رفته بود را می دیدم و یا وقتی به سلول ها سرک می کشیدم؛ کل محل یه طورایی به نظرم آشنا میومد. انگار آنجا را قبلاً و یا شاید توی خواب دیده بودم. توی اون دو هفته چند بار این حالت به من دست داد. تا این که یه روز یکی از زندانیان منو برای نوشیدن چای به سلول خودش دعوت کرد. اون پسر جوون و خوش هیکلی بود که مرتب ورزش می کرد. با دستای مشت کرده روی موزائیک های آجدار بیش از صدبار یه نفس شنا می رفت. بر خلاف بقیه بددهن نبود. کشتی گیر بود و اینو می شد از روی عضلات گردن و شکستگی گوشهاش پی برد. جرمش این بود که موقع کشتی گرفتن تو باشگاه گردن حریف اش رو شکسته بود. خودش بعدها گفت که تصادفی بوده و قصدی در این کار نداشته. شکستگی باعث قطع نخاع و بعد هم مرگ حریف شده بود و چون این دو خارج از باشگاه هم با هم رقابت دیرینه داشته و

برای هم شاخ و شونه زیاد کشیده بودند، خانوادهٔ مقتول از دست او شکایت کرده بودند که او به عمد پسرشان را کشته است. توی دادگاه محکوم شده اما هنوز حکم قطعی برایش صادر نشده و پرونده اش در جریان بود. اسمش وحید بود.

اونروز وحید با بی تفاوتی کنارم اومد و گفت اگه طالب باشم می تونم به اطاق سه رفته و چای بنوشم. من تعجب کردم اما اونجا همه چی عجیب و غیر عادی بود بنا بر این بدون معطلی دنبالش روون شدم. داخل سلول نشستیم و چای نوشیده و گپ زدیم. بقیهٔ هم سلولی هاش توی حیاط، راهرو و یا سلولهای دیگه پراکنده بودن. وحید تخت اش رو به من نشون داد و گفت :

ـ من می رم تو هواخوری، اگه دوس داری رو تخت بخواب، من کف خوابی کردم می دونم چقد سخته!

گرچه تعجب کرده بودم اما درجا پذیرفتم. بیست شبانه روز بود که توی جای نرم و راحت دراز نشده بودم. وحید بیرون رفت و من دراز کشیدم اما خوابم نمی برد. اول فکر کردم نقشه و کلکی توی کاره اما بعد که اتفاقی نیفتاد هم خوابم نمی برد. از این شون به اون شون غلتیدم، به پشت یا روی شکم خوابیدم اما فایده ای نداشت خوابم نمی برد. حین غلتیدن چشمم به نوشته ای افتاد که روی دیوار سیمانی سلول حک شده بود. نوشته گوشهٔ دیوار پشت پایهٔ تخت بود و انگار چندین بار روش رنگ هم زده بودند، خوانا نبود. کنجکاوی ام گل کرد. برخاستم و یه قاشق توی سلول پیدا کردم. قاشق های زندان همه از جنس روی بودند. سعی کردم با نوک دسته ش که قبلاً تیز شده بود، نوشته را دوباره کنده کاری کنم. دستهٔ قاشق به اندازهٔ کافی باریک نبود. بدون این که فکر کنم مشغول تیز و باریک کردن دستهٔ قاشق از طریق سایش اون به موزائیک های کف سلول شدم. در این کار مهارت داشتم، انگار یکی قبلا آموزشم داده بود. بین دیوار و پایهٔ تخت فاصله باریک بود. با احتیاط دستهٔ قاشق رو خم کردم، روی شکننده بود این رو از قبل می دونستم. سپس با دقت مشغول کنده کاری شدم. چقدر طول کشید؟ یادم نیست اما می دونم که زمان تنها چیزی بود که اونجا به وفور در اختیار داشتم. بالاخره پرده از نوشته برداشتم:

" امشب تیرباران می شوم. هرگز فرصت دفاع از خود را نداشتم. خاموشیم فریاد است. مرا فریاد کن علی ماهیگیر..."

تاریخ حکاکی معلوم نبود اما می شد حدس زد که تاریخ هم داشته. با این نوع ادبیات آشنایی داشتم. با اشعار و و اصطلاحات زندانیان عادی فرق می کرد. مثلا اگه نوشته بود " من بیگناهم " یا " تقاص مرا بگیرید " یا " مادر چشم براهم نباش " یا چیزی شبیه اینها، کار یه زندانی عادی بود. اما نوشته حامل پیام بود و خواننده را به کاری فرا می خوند. اسم نویسنده نیز برام آشنا بود. از اطاق بیرون آمدم و کمی توی راهرو و حیاط قدم زدم. وحید را دیدم و خواستم راجع به نوشته ازش بپرسم اما پشیمون شدم و فقط تشکر کردم. با خودم فکر کردم بهتره از جمشید که هیجده ساله اینجاس در بارهٔ صاحب نوشته بپرسم.

شب که شام خوردیم به سرعت و داوطلبانه سفره رو جمع و جور و ظرفها رو شستم و کنار تخت جمشید ایستادم:

ـ جمشید خان چند ساله اینجایی؟

ـ ده دوازده سالی می شه. چطو مگه؟

ـ علی ماهیگیر رو می شناختی؟

متعجب و مشکوک نگام کرد و یه هو از کوره دررفت و دراومد:

ـ میخوای ازم حرف بکشی شافِ کون؟

ـ نه! چه حرفی؟ برای کی؟ واسهٔ چی؟

ـ فک کردی ما خریم. برا یک و چس صد انداختنت تو بند قاتلا که چی؟ دیدمت که دور و بر اونایی که بیرون می رن چطوری ویز ویز می کنی.

با بی حوصلگی پرسیدم:

ـ یعنی من جاسوسم؟

ـ آنتنی مهندس...

این دفعه دیگه از شدت خریت و قیافه گرفتن او از کوره در رفتم و پا گذاشتم رو گاز :

ـ آخه تو چی داری که من جاسوسیت رو بکنم؟ دزد امامزاده بودی و ابد گرفتی. مأمور سیا که نبودی، به اندازهٔ گاوی هم حالیت نیس که آدم فک کنه سیاسی بودی. خادم بدبخت یه امامزاده رو کشتی، من چکی ام و تو آفتابه دزد، فرق زیادی بینشون نیس!

اینها اطلاعاتی بود که توی این دو هفته در مورد جمشید دستگیرم شده بود.

ـ ببند در گواله رو...

ـ بیا پائین ببندش مردیکه زاغول. تو رو تخم خودم هم حساب نمی کنم. ریدم تو اطاقی که تو رئیسش باشی. منو بگو که فک کردم آدمی و میشه بات حرف زد...

جمشید از تخت پائین پرید اما اصلاً جربزهٔ شروع کتک کاری رو نداشت. فحش می داد اما نزدیک نمی شد. کل بند جلو در سلول ازدحام کرده بودن. جمشید ناسزاهای رکیک ناموسی می داد و با دیدن جمعیت جری تر هم شده بود. از سابق می دونستم که کسی که داد و بیداد کنه و دست بلند نکنه، تو دعوا چیزی بارش نیست. بنا بر این خیالم راحت بود که از پسش بر میام. با آسودگی خاطر گفتم:

ـ برو بالا سر جات بشین زاغول خان. من مهندس دو هفته پیش نیستم. صبرم اندازه داره ها!

ـ مثلا چه گُهی می خوری؟

از جیبم قاشقی رو که تیز کرده بودم بیرون آورده و اون رو به جمشید نشون داده و سپس با قدرت خطی به درازای یه متر و عمق یه میلیمتر روی دیوار سیمانی سلول انداختم. قاشق تو دستم شکست و اون رو برید. در حالیکه دست دیگه رو زیر دست زخمی گرفته بودم تا خونش کف سلول نچکه گفتم :

ـ هیچ گُهی خوشبو تر از تو نیست. دفهٔ دیگه این خطو تو سینت میندازم زاغول.

بعد قاشق شکسته را گوشه ای پرت کردم و از میون جمعیت مبهوت راهی برای بیرون رفتن از سلول گشودم. صدایی از جایی داد زد:

ـ برا سلامتی آقا مهندس صلوات...

تک و توکی از صدا پیروی کردن اما جمعیت، گرچه برق رضایتمندی رو می شد از چشمای تک تکشون خوند، همراهی نکرد. رفتم جلوی سلول شمارهٔ پنج و از لای میله ها به کریدر اصلی زندان خیره شدم. از سرم گذشت که عجب اشتباهی کردم، مگه می شد دیگه تو اون سلول زندگی کرد؟ فکر کردم که فاصلهٔ بین عصبانیت و آرامش فقط به باریکی یه تار موست. یه آن اگه طاقت داشتی کارت رو خراب نمی کردی. بعد آهی کشیدم و دیوانه وار بلند بلند به زمین و زمان فحش دادم:

ـ شاشیدم تو این زندگی. ریدم به این بخت. سگ به روح پدر مادرت برینه جلیلی که منو گرفتار کردی. مسعود جاکش پس تو اون بیرون چه غلطی می کنی؟ مرتضی دیوث رفتی پول رو از اونجای ننه ت بیرون بکشی....

اون شب رو تا صبح نخوابیدم. تمام وقت توی راهرو قدم زده و یا کنار در بند با سرباز کشیک شب وراجی کردم و یا گوشه ای سرپایی توی خواب و بیداری به جلیلی آهن فروش که چک منو برگه زده بود فکر می کردم. به این که هزار بار ازش آهن خریدم و سود تو جیبش چپوندم، به این که چندین بار منو به خونه ش برد و پرسیده بوکه اگه اهل دود یا زنبازی هستم هردو رو می تونه فراهم کنه ولی من فقط نون ونمکش رو خورده بودم و حالا چشماش رو روی همه چی بسته و و سفت ایستاده که یا پول یا زندان. به مرتضی که سراغی از من نمی گرفت و به مسعود که آب شده و لای زمین فرو رفته و به خودم که یکه و تنها اونجا گیر افتاده بودم. عاقبت از پس همهٔ این افکار به این نتیجه رسیدم که انگار راستی راستی اینجا موندگارم و باید یواش یواش از جلد مهندس اتو کشیده بیرون بیام و تبدیل به آدم گستاخ بی کله بشم تا بتونم گلیم خود را میون این جماعت از آب بگیرم. دیگه با آسه آسه قدم برداشتن و با فاصله زیستن نمی شد اونجا دووم آورد. از قرار معلوم حرف کریم لره درست از آب دراومده بود:

ـ حالا حالاها اینجا مهمونی مهندس!

ساعت چهار صبح شد. اون روز نوبت حموم بند بود. وارد اطاق شش شدم و خود را لخت مادرزاد نموده و لیوانی از جنس استیل را به دست گرفته و روی میله های سلولها کشیدم. نواختن مارش کله خرابی رو از میله های سلول پنج شروع کردم. قل قل قل لیوان رو روی میله ها حرکت داده و خوندم:

ـ اراذل و اوباش بلند شید. مهندس داره می ره حموم. اونایی که کون و کپل مهندس رو ندیدن بلند شن که دیر میشه. آب داغه و کون چاق! برپا جاکشای کون ندیده برپا!

جماعت زندانی با چشمان خواب آلود از سلول ها بیرون پریده و مهندس خل و چل گشته را نظاره می کردن. وحید جلو اومد و دستم رو گرفت و برد تو حموم. برام لنگ و قدیفه آورد و جلو در ایستاد تا کسی وارد نشه. دوش که گرفتم کمک کرد تا لباسام رو بپوشم. نه اون چیزی گفت و نه من و نه کس دیگه ای. سپس منو تو سلول و تخت خودش خوابوند و خودش کف سلول کز کرد.

از اون روز به بعد رفتار همه باهام عوض شد. انگار که منو بین خودشون پذیرفته باشن!

****

۴

راستش این پز، یعنی لات بازی و هوچی گری زیاد هم با من فاصله نداشت. من تو محله ای بزرگ شده بودم که تفریح بچه هاش شکار عقرب و هزارپا از سوراخ های دور و بر قبرها بود. خونه مون پشت قبرستون شهر بود که حالا دیگه داشت از نواحی حاشیه ای خارج و جزو مناطق داخلی شهر جای می گرفت. شب های جمعه دخل گداها و ملاهای قرآن خون قبرستون را کف می رفتیم و و با پولش همدیگه رو به سینما و ساندویچ دعوت می کردیم. از بچگی درگیر کار بودم و با هزارجور دوز و کلکی که سرم پیاده کرده بودن آشنایی داشتم. از دوران نوجوانی عشقم خریدن دشنه و چاقوی ضامن دار بود. نه تنها من بلکه همهٔ پسرای هم سن و سالم اینجوری بودن. نه این که بچه های خنگ و کودنی باشیم، نه! گرچه هیچ امکانی برای یادگیری درست درس و مشق نداشتیم اما اغلب درسمون خوب بود. مدرسه مون هم دست کمی از محله مون نداشت. شاهزاده های کلاس ما کسانی بودن که باباهاشون کارگر استخدامی کارخونه های شهر بودن. یادمه تو یه دکون کبابی کار می کردم که یکی از مشتری هاش کسی بود به نام اسدولا ملخ. می گفتن دوبار محکوم به اعدام شده اما نوچه هاش، شاکی ها رو وادار به رضایت دادن کرده و اون رو نجات داده بودن. یه روز که برای خوردن کباب اونجا آمده بود چاقومو نشونش دادم. اون رو ازم گرفت و کلی بد و بیراه بارم کرد اما موقع رفتن یه چاقوی خوشگل تر تو دستم گذاشت و گفت:

ـ زنجونی اصله، پولت رو بالای جنس اصل بده.

تا مدت ها این اتفاق باعث افتخارم بود و حتی چندین بار معلم های مدرسه اون چاقو رو قرض گرفتن تا به همدیگه نشون بدن.

می خوام بگم که با لات بازی و هوچی گری غریبه نبودم اما سرنوشت من طور دیگه ای رقم خورد. من از همون بچگی بی عدالتی و اختلاف بین فقر و ثروت رو تو جامعه حس می کردم. اوایل فکر می کردم که چون من بچه یتیم هستم و بابام هیچ ارث و میراثی برامون نذاشته وضعمون اینجوریه. اما بعد دیدم که خیلی ها مثل من هستن. تازه من کار می کردم و دست به جیب بودم، دوستانی داشتم که باباهاشون برای نون شب از من پول قرض می گرفتن. اونوقت از اونطرف کسانی رو می دیدم که خونه های بزرگ، باغ های درندشت و یا دکون های پر از جنس داشتن. کسانی که وقتی شاگرد کبابی بودم، کباب در خونه هاشون می رسوندم و یا وقتی تو مسگری کار می کردم کاسه کوزه هاشون رو سفید کرده و برق مینداختم و یا اگه شاگرد پادوی خشکشویی بودم لباس های اتوزده را براشون در خونه می بردم. گاه اتفاق می افتاد که منو تا بیخ خونه شون راه می دادن، خونه های پر از فرش، تلویزیون، مبل و صندلی و ...اما با این حال برای گرفتن دوزار انعامی از اونها باید شص جور بامبول در میاوردم. حتی یه بار به عنوان نوکربچه توی خونهٔ رئیس بانک ملی شهر مشغول بکار شدم. کارم شبانه روزی بود و عموما نظافت و خریدهای جزئی برای خانم رئیس. تو چند روزی که اونجا بودم به چشم خود دیدم که پولدار بودن یعنی چه. یه روز موقع نظافت اطاق خواب خانم روی تختخواب گرم و نرم اونها دراز کشیدم و

خوابم برد. وقتی بیدار شدم فهمیدم که تو خواب شاشیدم به رختخواب خانم ـ آقا. انگار بدنم اونهمه راحتی و لطافت را درک نکرده و واکنش غیرعادی بروز داده بود. رختخواب بوگند گرفته رو به همون وضع رها کرده و زدم به چاک.

اینها رو می دیدم و هر چه بزرگتر می شدم عزمم برای رهایی از دنیایی که درونش گرفتار آمده بودم جزم تر می شد. به هر ضرب و زوری بود مدرک سیکل یا همون سوم راهنمایی رو گرفتم و دیگه رسماً وارد بازار کار شدم. حالا شده بود حول و حوش سال پنجاه و شش ـ پنجاه و هفت. دیگه سر هر کوی و برزنی با آدمای سیاسی برخورد می کردی. دست بر قضا منم به تور یکی از اونها افتادم و پای حرفاش نشستم. اون از برادری و برابری، از حکومت کارگری می گفت و من تو خیالاتم می دیدم که تقی لوچو کارگر همسایهٔ ما فرماندار شهر شده و من دیگه با بچه پولدارها هیچ فرقی ندارم. او از سوسیالیسم می گفت و از شوروی سوسیالیستی که بهشت کارگران و زحمتکشان است. من پرسیدم که برای رسیدن به چنین بهشتی چه باید کرد؟ او گفت که آمریکا دشمن اصلی ماست و آمریکائی ها همهٔ ثروت مملکت ما رو غارت می کنند و شاه هم سگ زنجیری آمریکاست و از منافع سرمایه داران محافظت می کند. بنا براین اول باید شاه رو بیرون کنیم تا مملکت آزاد و همه آگاه شوند. پرسیدم چه جوری باید شاه رو بیرون کنیم؟ گفت باید انقلاب کنیم. پرسیدم چگونه؟ گفت: شعار بنویسیم، اعلامیه پخش کنیم و این کتاب ها رو بخونیم و برای بقیه نقل کنیم. او از من پرسید چه کاره ای؟ گفتم کارگرم. گفت افتخار مایی. با همت تو دنیا دگرگون خواهد شد. آنقدر از من تعریف کرد که خود نیز به خویشتن افتخار نمودم. با خودم فکر کردم: منو بگو که می خواستم از شر کار و کارگری خلاص بشم، خبر نداشتم که چه جای با ارزشی در بین روشن ترین آدمای مملکت دارم! او اسمش مرتضی بود. پسر یکی از تاجرهای فرش فروش شهر که البته همه می دونستن کار اصلی اش نزول خوری است. القصه این که من توسط مرتضی سیاسی شدم. اونم از نوع چپی اش. بعد رفقا پیام دادن که برای آزادی مملکت از شر شاه و آمریکا باید از خمینی ضد آمریکایی دفاع کنیم. هنوز اندی نگذشته بود که شعار نویسی و راهپیمایی و تظاهرات و اعتصاب به سرعت عمومی شد. راهی که من فکر می کردم سالیان دراز ادامه خواهد داشت چند ماهه پیموده شد و شاه در رفت و انقلاب پیروز شد و همه جا صحبت از برقراری آزادی بود. انتظار داشتم که وقایع طبق پیش بینی رفقا پیش رفته و ما ذره ذره مزهٔ برادری و برابری رو حس کنیم. اما چنین نشد، البته روزای اول یه مقدار ایجوری بود. یه خرده مردم به هم نزدیک تر شده بودن، تا جایی که می شد تو محله به هم کمک می کردن و بین چپی ها، راستی راستی برابری و برادری برقرار شده بود. حداقل زمانی که با هم بودیم چنین بود. مثلا من و مرتضی در حالت عادی شاید به همدیگه محل نمی ذاشتیم اما حالا شده بودیم یار غار هم. یا این که خیلی از بچه پولدارهای شهر چپی شده بودند همونطور که خیلی از کارگران و فقرای شهر به کمونیسم روی آورده بودن اما کنترل شهر افتاده بود دست یه مشت آدم لات و چاقوکش که دنبال آخوندها راه افتاده بودن. چندبار هوس کردم خط عوض کنم مثل جواد و اکبر که شبانه روز در خونهٔ ما رو از پاشنه درمی آوردن که بیا و دست از کمونیست بازی بردار! اونها وضع و روزشون از من بهتر شده بود. اما من می گفتم: آخه چه جور ممکنه ممد ملایری کون نشسته و صحبت الله انجدانی قمارباز و اسمال توانچهٔ جنده باز از برابری و حق و عدالت و برادری سر در بیارن؟ اونها می گفتن که همه توبه کردن و به راه راست اومدن تازه حاج آقا فلانک مراقب همه چی هست. من زیر بار نرفتم.

جلسات ما هم قشنگی خودش رو داشت. ما تصمیم داشتیم که دنیا رو عوض کنیم. برای همین کتاب می خوندیم و در بارهٔ مسائل فلسفی بحث می کردیم. گه گاهی آقایی از تهران میومد و ما را درس می داد. اطلاعات بالایی داشت و تحصیل کردهٔ خارج و چند وقتی هم زندانی کشیده بود. او می گفت:

ـ کارگران تنها با پیوند با روشنفکران انقلابی است که می توانند جهان را عوض کنند. چون انقلاب کاری علمی و آگاهانه است و سلاح علم در اختیار تحصیل کرده هاست.

یه روز خصوصی به من گفت:

ـ اگه می خوای کارگر پیشرویی باشی که جهان را تغییر دهد، اول خوب مطالعه کن بعد هم برو یه حرفهٔ صنعتی یاد بگیر. چون کارگران صنعتی، پرولتاریا هستند و صاحبان آیندهٔ قدرت!

من هم به حرفش گوش کردم و به هر چنگ و دندانی بود آهنگری صنعتی رو یاد گرفتم. اوایل کارها خوب و یه دست پیش می رفت اما هرچه زمان می گذشت وضع پیچیده تر و کار سخت تر و حرکت کند تر می شد. مثلا یه هو چپی ها هزار دسته و گروه شدن. روز بروز هم به تعدادشون اضافه می شد. راستش من شخصا گوگیجه گرفته بودم. که اصلاً کی به کیه؟ اما مرتضی مشکل رو حل کرد. یه روز دست منو توی دست یه کارگر با سابقه گذاشت و گفت:

ـ تو از این به بعد به بخش کارگری وصل میشی!

اسم رابط تازهٔ من منصور بود. او نیز آهنگر بود و مدتی هم زندانی کشیده بود. خیلی خودمانی و شیرین زبان بود و من همیشه از مصاحبت با او لذت می بردم. از نظر ترکیب چهره نیز خیلی به خودم شباهت داشت منتها مسن تر و و جا افتاده تر. منصور گفت:

ـ یه اسم مستعار انتخاب کن.

ـ برای چی؟

ـ رفیق می خوایم انقلاب کنیم. باید همه چی اصولی باشه. از جمله مسئلهٔ امنیتی!

ـ اسمی به خاطرم نمیاد.

ـ کجا کار می کنی؟

ـ شرکت آلیاژ.

ـ اسمت از این به بعد آلیاژیه!

ـ خوب رفیق منصور حالا چه جوری باید انقلاب کنیم؟

ـ طبقهٔ کارگر برای انقلاب احتیاج به حزب داره. برای ایجاد حزب اول باید سازمان درست بشه. سازمانی که کارگران رو متشکل کنه و آماده شون کنه برای حزب. ما تازه در راه ساخت این سازمانیم. الآن گروهش رو ساخیم.

با خود اندیشیدم: ببین چقد عقبی، به اینا می گن پیشرو. راه افتادن و گروه خودشون رو ساختن. دمشون گرم که حداقل منو خبر کردن. گفتم:

ـ ایول. رفیق گروه شما اسم هم داره؟

ـ آره رفیق آلیاژی. اسمش رزمندگان راه آزادی طبقهٔ کارگره.

ـ اما این گروه که از قبل بود. یعنی ما میشیم رزمندگانی؟ چرا نمیشیم پیکاری؟ چرا نمیشیم حقیقتی و یا...؟

ـ رفیق آلیاژی این پا و اون پا کردن که کار نمیشه. اینها هیچ کدوم فرق چندانی با همدیگه ندارن. بذار بریم تو یه سوراخی و به امر انقلاب مشغول شیم. من سر نخ رزمندگان رو داشتم و به اون چسبیدم، تو اگه پیکار رو داری بریم اونوری!

من اصلاً نخی نداشتم. تنها نخ من مرتضی بود و بر بچه هایی که با او در رابطه بودن. بعدها فهمیدم که منصور از بی نخی من اطلاع داشت. چون اون و مرتضی جزو جمع مرکزی رزمندگان شهر ما بودن. یکی مسئول بخش کارگری بود و دیگری مسئول بخش دانشجویی دانش آموزی!

من رزمندگانی شدم. از اون به بعد موظف بودم که همهٔ کارگران در رابطه با خود را به این گروه وصل کنم و در واقع اصل بر این بود که همهٔ کارگران ایران اول باید رزمندگانی شوند بعد هوس انقلاب کنند. در عین حال سعی می کردم مدارج سازمانی را به طرف بالا طی کنم و چون کارگر با اصل و نصب هم بودم امکان ترقی برام هموارتر بود. آخه بعضی رفقا کارگرزاده نبودن مثلا باباشون تاجر، قاضی، وکیل، پزشک و یا حتی سرکارگر بود.اما اونها انقلابی شده و به طبقهٔ خود پشت کرده بودن. برخی با وجود داشتن مدارک تحصیلی بالا برای کمک به آگاهی کارگران، کارگری می کردن.

یادمه توی همون شرکت آلیاژ، یه هو کارفرما اعلام کرد که میخواد در شرکت رو ببنده. ما هم به سرعت شورایی تشکیل دادیم تا از بیکاری صد و خرده ای کارگر جلوگیری کنیم. من هم عضو شورا بودم. یه بار برای مذاکره با کارفرما عازم تهران شدیم اما دست از پا درازتر برگشتیم چون طرف حاضر نشد خودش رو نشون بده. ما که حدس می زدیم کارفرما ممکنه قایمکی ماشین آلات رو خارج کنه، از میون خودمون نگهبان شبانه روزی برای شرکت تعیین کرده بودیم. یه شب یکی از نگهبانها با ماشین شرکت سراسیمه در خونه مون اومد و گفت:

ـ پاشو بریم شرکت. کارفرما رو دستگیر کردیم.

کارفرما مهندس جوان خوش پوشِ ترگل، ورگلی بود. آمده بود تا شبانه ترتیب انتقال ماشین آلات رو بده، بی خبر از این که ما دستش رو زودتر خونده بودیم. خلاصه به دام نگهبان ها افتاده و اسیر شده بود. بچه ها گزارش دادن که دوتا از همراهاش تونسته بودن فرار کنن. کارگران شرکت، عصبی و برافروخته ، جناب مهندس اتوکشیده را توی دفتر انبار شرکت زندانی کرده بودن و اجازهٔ خروج رو به او نمی دادن.

بعد از کلی بگو مگو از پشت در بسته، بالاخره با او سر میز مذاکره نشستیم. رو به من گفت:

ـ پسرجان تو کمونیستی نه؟

ـ به عقیدهٔ من چه کار داری؟

ـ آخه منم کمونیستم!

ـ تو کارفرمایی. کارفرما که کمونیست نمیشه.

سپس او شروع کرد از مارکس و انگلس و لنین گفتن. خیلی بهتر و دقیق تر از من. از تاریخ جنبش کارگری ایران، از مشروطیت و حزب عدالت و تقی ارانی. مسلط و بدون اشتباه. من یه بار دیگه دچار گوگیجه شده بودم. یارو کارفرما بود اما کمونیست هم بود! بعد او گفت که راه انقلاب گروگان گیری نیست و در ضمن ما نباید دشمن هر کارفرمایی باشیم چون در این صورت دچار آنارشیسم خواهیم شد و آنارشیسم دشمن مارکسیسم است. ما باید از سرمایه های ملی دفاع کنیم و او یک سرمایه دار ملی و در عین حال کمونیست است. او گفت که به قدرت کارگران و بخصوص کارگران پیشرو کمونیست مثل من ایمان دارد. یادم نیست به چه ترتیب اما می دونم اون شب منو مجاب کرد که تا حزب نساختم و فلسفه نیاموختم نباید هوس انقلاب کنم و برای ساختن حزب من حتما به او نیاز خواهم داشت!

اون دو نفر همراه کارفرما به دادستانی انقلاب رفته و گزارش گروگانگیری رو داده بودن. نیمه های شب بود که نیروهای مسلح کمیته اومدن و مهندس کمونیست را از دست کارگران آنارشیست نجات دادن. چند هفته بعد هم شرکت تعطیل شد و ما بیکار!

بعد جنگ بین گروههای چپی آغاز شد. توی نشریه ها علنی و آشکار به هم می پریدن و توی زندگی روزمره غیر علنی و پنهان. توی نشریات از مبارزه ایدئولوژیک و انتقاد و انتقاد از خود انقلابی می گفتن و تا جا داشت دست همو رو می کردن. توی محیط کار هم کارگران رو از همدیگه قر می زدن.اگه جایی اعتصاب یا اعتراضی بر پا می شد همهٔ گروهها اونو به اسم خودشون ثبت می کردن و اگه اون حرکت ها به شکست می انجامید تقصیر رو گردن گروه چپی ای که باش رقابت داشتن میندختن. یادمه همهٔ رفقای پیکاری، فدایی، راه کارگری، و حتی توده ای نسبت به من التفات داشتن. بارها آرزو می کردم که ای کاش ننهٔ من به تعداد همهٔ اونها آلیاژی زائیده بود.

توی این هیر و ویر، وسط نبرد همه جانبهٔ گروهها بر سر تصاحب طبقهٔ کارگر و مبارزهٔ سخت طبقاتی که هر روز در محل کار جاری بود، فیل من یاد هندستون کرد و عاشق شدم. گفتم که رفقای همهٔ گروهها به بنده لطف داشتن، از مرحمت این الطاف گلویم پیش دختری پیکاری گیر کرد.

سخت عاشق و شیدای او شده بودم و مسلماً حرفای ایدئولوژیک او منو بیشتر تحت تأثیر قرار می داد تا نظرات افراد نتراشیده ای مثل مرتضی و منصور. با تمام وجود خود رو پیکاری حس می کردم و دنبال بهانه ای بودم تا رزمندگان را به نفع پیکار ترک کنم اما هیچ وجه اختلافی نمی جستم که دستاویز قرارش بدم. گفتم:

ـ رفقا میخوام ازدواج کنم.

گفتند:

ـ جوونی ولی مبارکه.

گفتم:

ـ آخه عروس خانم پیکاریه و من باید پیکاری بشم.

گفتند:

ـ عروس باید به کیش داماد در بیاد. باید رزمندگانی بشه.

این رو به دختر خانم پیکاری گفتم. جواب داد:

ـ نه تنها خودت بلکه همهٔ کسانی که تو رابطه با تواند باید پیکاری بشن.

ولی وقتی دید بدجوری تو فکر رفته و دمق شدم، دلش به رحم اومد و گفت:

ـ حالا اگه نشد خودت تنهایی هم قبوله.

من در اصل باید کلی از براه افتادن جنگ میان ایران و عراق خوشحال باشم اما چون خیلی خودپسندیه، تقصیر رو میندازم گردن رفقای رزمندگان. چون با شروع جنگ، رفقای رزمندگان شعار دادن که باید در جنگ علیه عراق شرکت کنیم البته با حفظ صف مستقل طبقاتی. پیکار در عوض جنگ رو ناعادلانه خوند و شرکت در جنگ رو تحریم کرد. من هم گفتم حق با پیکاره، پس خداحافظ رزمندگان. آخه تا اون موقع این دوتا سر هیچی با هم اختلاف نداشتن اما چرا یکی نمی شدن؟ منم نمی دونم. اگه این دوتا یکی می شدن وجداناً هم جبههٔ کارگری قوی تر می شد و هم این که من مجبور نبودم چندین ماه برای هر دو طرف فیلم بازی کنم!

به محض این که پیکاری شدم، نامزد کردیم. البته نه رسمی و خانوادگی بلکه داخل گروه و میون بر و بچه های سیاسی. گرچه من هنوز به سن سربازی و اینجور چیزا نرسیده بودم اما مگه نباید یه انقلابی همه چیزش انقلابی باشه؟ خوب اینم یکیش بود. ما همین فردا پس فردا قرار بود انقلاب کنیم. خدمت چی؟ کشک چی؟ اصلا ما جهان رو به میل خود تغییر خواهیم داد!

عروسی ما هم انقلابی بود. همیشه آرزو می کنم که ایکاش همهٔ این گروهها و سازمان های چپ و راست هم زمان با هم به خمینی و آخوندها آتش بس می دادند. اونها که خیلی هاشون تو زندون ابراز ندامت و پشیمونی کردن و یا به خارج گریختن خوب چرا از اول کوتاه نیومدن؟ فقط می خواستن جوونای مردم رو دم تیغ بدن و گروه ـ گروه از اونها رو دربدر کنن؟

یکی از اونایی که اول جوونی دربدر شد و توی دربدری عروسی کرد من بودم. از اواسط پنجاه و نه حوادث برق آسایی رخ داد. به کردستان حمله شد. توی همهٔ شهرستان ها گروههای مخالف خمینی و آخوندها مورد حمله قرار گرفتن و دستگیری های فله ای و جمعی شروع شد. مایی که تو شهرمون گاو پیشونی سفید بودیم بناچار و از ترس جونمون با جیب خالی و امیدهای پوشالی شهر خودمون رو به سمت تهرون ترک کردیم. امیدمان این بود که رفقای هم سازمانی تهرون کمکمون کنن. اما این امید واهی بود. رفقای تهرون هم از پلیس ضربه خورده بودن و هم از خودشون! اختلاف نظر در میان رفقای رهبری باعث شقه شقه شدن سازمان شده بود. بدی اش این بود که این ماجرا مثل مریضی واگیردار یقهٔ اکثر گروههای چپی رو گرفته بود اون هم تقریباً همزمان! مرتضی هم فراری شده و

رزمندگان که کارش از شقه شقه شدن هم بدتر شده و اعلام انحلال کرده بود. منصور مجال فرار نیافته و دستگیر شده بود. بعدها شنیدم نامردا اعدامش کردن. فدائی ها هم که قبل از همه تکه تکه شده بودن. راستی این عجیب نبود؟ یه بار یکی برام نقل کرد که اسب های درشکه تو سربالایی همدیگه رو گاز می گیرن. یعنی اینها اسب بودن و انقلاب درشکه؟ یا اینها اسب بودن و طبقهٔ کارگر درشکه؟!

به هر کدوم از هم سازمانی ها تو تهرون برمی خوردی قبل از هر چیز اول می خواست بدونه کدوم طرفی هستی. اگه تو جناح خودش بودی شاید کمکت می کرد و الا باید باهاش مبارزهٔ ایدئولوژیک می کردی. ما با مدارک جعلی عروسی کردیم. این مدارک رو یکی از دوستای همسرم برامون جور کرد. خوشبختانه همسرم دانشجوی اخراجی دانشگاه ملی بود و توی تهرون پیکاری شده و پیکاری های تهرون رو می شناخت. این دوست طرفدار یکی از شقه های فعال پیکار بود. ما هم برای این که سرپناه و مأمنی پیدا کنیم به اون شقه پیوستیم. هر چه بود بهتر از دربدری و یا دستگیر شدن بود. هر چه فشار حکومت بیشتر می شد از تعداد آدمای فعال کاسته می گشت. هر چه خبرهای اعدام و شکنجه و توبه بیشتر پخش می شد، ماهایی که بیرون از بند و زندان بودیم بیشتر توی لاک خودمون فرو می رفتیم.

من با همون مدارک جعلی توی یکی از کارخونه های تهران استخدام شدم. جو وحشتناکی توی کارخونه ها حاکم شده بود. کارگرها یا طرفدار آخوندها بودن یا بی خیال و بی تفاوت. شرایط اقتصادی هم افتضاح. از شیر مرغ تا جون آدمیزاد کوپنی بود. تأمین معاش اولین دغدغهٔ هر کارگر بود، فقط بو می کشیدن که چه وقت تعاونی مصرف کارخونه چی میاره و کی توزیع می کنه. چه چیزی چه وقت قرعه کشی می شه و آیا سربراه بودن و نماز خوندن و الله الله گفتن توی برنده شدن تأثیر داره یا خیر! ما ولی هم چنان در رهمون استوار بودیم و با خودمون قرار انقلاب گذاشته و کوتاه هم نمی آمدیم، خوب برادر من انقلاب کردن که به این سادگی ها نیست.

مرتضی نیز توی دربدری عروس کرد. اون هم مثل ما دنبال تکیه گاه و سرپناه می گشت. به او گفتم:

ـ رفیق مرتضی بیا با هم فعالیت کنیم.

گفت:

ـ مواضع تون چیه؟

گفتم:

ـ اول درازی و پهنای نون بربری همین که هس بمونه. دوم دستگیر نشیم. بقیه اش رو هم بعداً اعلام خواهیم کرد.

خوشش اومد و به ما پیوست. اما هنوز دل دل می کرد که رده اش توی اون آدمای درب و داغونی که دور هم جمع شده بودن حداقل از من بالاتر باشه. گفتم:

ـ عیب نداره. ما که رسوای جهانیم، غم عالم پشم است!

روزگار سختی شده بود. بیست و چند نفری می شدیم که چندتا چندتا با هم رابطه داشتیم. پلیس دنبالمون بود و خودمون به هم اعتماد نداشتیم. آخه خیلی از اونایی که روسرشون قسم می خوردن توی زندان و

زیر شکنجه طاقت نیاورده و کلی آدم لو داده بودن. گاهی اوقات قرارها رو اشتباه می رفتیم و همدیگه رو گم می کردیم. مثل حالا نبود که اس ام اس بدیم و تو فیس بوک پیغام بنویسیم. وقتی همدیگه رو گم می کردیم دیگه پیدا کردن دوبارمون کار حضرت فیل بود. بعد خیال می کردیم طرف دستگیر شده و با وجود این که آدرس خونه و محل کارمون رو از هم پنهان می کردیم اما با این حال و محض احتیاط، خونه و شغل رو که با هزار بدبختی پیدا کرده بودیم ترک کرده و دوباره آواره و سرگردان به دنبال کار و خونهٔ جدید می گشتیم. گاه ماهها از همدیگه بی خبر بودیم و پیش می اومد کسانی از این وضع خسته شده و رنج زندون رو به به تحمل دربدری و سردرگمی ترجیح می دادن و خود رو تسلیم می کردن. گاهی هم پیش می اومد که یکیمون دستگیر و یا حتی اعدام می شد. مثلا شوهر یکی از رفقا رو دستگیر و بعد از چند ماه اعدام کردن. ما حتی برای ادای یه تسلیت ساده به رفیق بیوه شده امان باید از هفت خوان رستم، هفت خوانی که خودمان مقرر کرده بودیم، می گذشتیم. مثلاً من کنار خیابون می ایستادم و روزنامهٔ کیهان رو دست راستم می گرفتم. بعد کسی کنار من پیدا شده و کلمهٔ رمز رو می گفت اگر کلمه درست بود، درجا چشمان خویش را بسته و دست در دست او می گذاشتم، البته بدون این که نگاش کنم. سپس ماشینی که آقا یا خانم رو می شناخت جلو پای ما ترمز کرده و ما را چشم بسته به محل مورد نظر می رساند. گاهی اوقات همهٔ این فیلم بازی کردن ها پوچ از آب درمیومد. مثلا یه بار بعد از گذراندن همهٔ مراحل فوق من چشم بسته سوار ماشین پدر رفیق بیوه شده امان شدم. او بدون مقدمه و خودمونی پرسید:

ـ چند سالته جوون؟

ناخودآگاه چشم گشوده و گفتم:

ـ نوزده سال.

ـ نباید چشمات رو باز می کردی اما حالا دیگه عیب نداره. چه کاره ای؟

ـ آهنگر.

ـ درس هم خوندی؟

ـ تا سوم راهنمایی.

ـ می خوام یه پند رو از من پیرمرد بشنوی. من خودم کارگری کردم و کمونیست هم بودم. سال سی و دو عضو حزب توده بودم. کارگر بودم اما بعد خوب کار کردم و تو شغلم ترقی کرده با عنوان مدیرفنی شرکت بازنشسته شدم. منظورم اینه که این تق و دوهایی که شما می زنید رو من هم زدم. یه نگا به دور و برت بنداز و کلاه خودت رو سفت بچسب. این دختر من تحصیل کردهٔ دانشگاهیه، رفیقاش هم همینطور. یه خرده وضع سخت بشه و زور بهشون بیاد، مدارکشون رو بیرون می کشن و می رن دنبال زندگیشون. اینها همشون کله شقند. به خدا اگه کلامی از نوشته های مارکس رو فهمیده باشن. اگه خود مارکس هم سر از گور دربیاره و بگه که من اشتباه کردم، اینها می گن نه! تو حالیت نیست و ما درست می گیم. برو بچسب به زندگیت که دست آخر سر تو بی کلاه می مونه. اینها رو چون جوون مظلوم و کارگری هستی بهت گفتم و الا خود دانی.

او گفت و رانندگی کرد. من با چشم و گوش باز به حرفاش گوش دادم. توی دلم می گفتم: یارو توده ایه، توده ای جماعت در هر صورت قابل اعتماد نیست، تازه این طرف سالهاس بریده و به طبقه اش پشت کرده! اما سال ها بعد به درستی بخشی از حرفاش پی بردم، سال هایی که دیگه دیر شده بود. خیلی آرزو داشتم ببینمش و این رو بهش بگم. خلاصه نتیجه این که هم خونه شون رو یاد گرفتم و هم خودش رو شناختم. البته به شدت مورد انتقاد قرار گرفتم اما دیگه کار از کار گذشته بود.

گاهی اوقات روند اوضاع برام مسخره جلوه می کرد. آدم توی مملکتی که به دنیا آمده، مملکتی که هر روز از بلندگوهاش مارش دفاع از وطن نواخته می شد، زندگی کنه اما سرپناهی برای کز کردن نداشته باشه. اون روزها چقدر این کلمهٔ وطن برام پوچ و بی محتوا شده بود. وطنی که یه وجب از خاک بیابونهاش هم به من تعلق نداشت، وطنی که که خودم رو باید از چشم هموطنان، خویشاوندان و حتی برادر و خواهرم مخفی می کردم، وطنی که توی اون بی هویت بودم، وطنی که برای اثبات قابلیت کار و امرار معاش باید مدرک جعل می کردم! مرده شور این وطن رو ببرد. اگه خاکش توسط دشمن به توبره هم کشیده می شد، باز هم مرده شورش ببرد.

به ما انگ می زدند که عمال اجنبی هستیم. آخه کدوم اجنبی حال و حوصلهٔ سر و کله زدن با ما رو داشت؟ مایی که شکممون همواره از فرط گشنگی قار و قور می کرد اما کلمات قلمبه سلمبه از دهانمون نمی افتاد. مایی که رخسارمون از فرط کمبود مواد غذائی همیشه زرد و تکیده بود اما انقلاب کردن رو از یاد نبرده بودیم، مایی که در آغاز سنین جوانی پیر و خمود و شکسته شده بودیم اما نقشه های طول و درازی برای جامعه می کشیدیم! خودمان لنگمان توی هوا بود، هیچ نقشه ای برای فردای خود نداشتیم، اما از متحد کردن، آگاه کردن، متشکل کردن و بیدار کردن خروش انقلابی کارگران و توده ها می گفتیم. ای کاش اجنبی ای پیدا می شد و ما رو از این ورطه نجات می داد.

اوضاع روز بروز پیچیده تر و کلافی که ما به دست گرفته بودیم درهم و برهم و سردرگم تر می شد. گرچه توی اجتماع بودیم اما منزوی شده و از حیطهٔ تأثیر گذاری پاک پرت بودیم. یادش بخیر! روزهایی بود که علناً تظاهرات می کردیم و پرچم سرخ برافراشته و توی کارخونه واسهٔ خودمون یارکشی می کردیم. تعدادمون کم هم نبود اما اونروزها دیگه به گذشته تعلق داشت. حالا دیگه صبح می رفتیم کارخونه و شب تا سپیدهٔ سحر با خودمون و در بارهٔ خودمون بحث و جدل داشتیم. بعد پیش می اومد صبحی که سر کار می رفتیم و اعلان جدید رو روی تابلو اعلانات کارخونه می خوندیم که همه باید اصل مدارکشون رو به کارگزینی تحویل بدن. از اونجا که مدارک ما جعلی بود بی خبر یه روز کارخونه رو ترک و دیگه برنمی گشتیم!

مدام خونه عوض کن، مدام کارخونه تغییر بده، راه براه اسم و مدرک جعل کن، دم به دم کتاب بخون و خط عوض کن، چپ و راست رفیق دیروزت رو بخاطر نظرات امروزش دشمن خطاب کن، خلاصه هی دورت خودت بچرخ و بچرخ و بچرخ...! آدم تا کجا می تونه دووم بیاره؟!

توی یکی از چرخ زدن ها ما مرتضی رو گم کردیم و چندتا از رفقایی که خیلی بهشون وابسته بودیم نیز یه هویی و بی مقدمه بار سفر خارج رو بستند و رفتند. سردرگمی کم بود تنهایی هم به اون اضافه شد. لیکن از اونجایی که همهٔ درها با هم به روی آدمی قفل نمی شوند من بر حسب تصادف در محل کار تازه ای که پیدا کرده بودم با مسعود آشنا شدم. خیلی زود فهمیدم که کمونیسته. آخه غلط نکنم کمونیستا

همدیگه رو بو می کشن! کمونیسم اون یه کمی با کمونیسم من فرق داشت. یواش یواش هنگام آهنگری و وقت خوردن ناهار و صبحونه بیشتر با هم گپ زدیم و آشنائیمون گل انداخت و چون هم شهری هم از آب دراومدیم زودتر به هم اعتماد کردیم. مسعود گفت اونها یه سازمان دارن که فقط و فقط کارگران رو آموزش می ده. به اونها فلسفه یاد داده و و نشونشون می دن در عین این که انقلابی و مبارز هستن زندگی هم بکنند. بچه اشان رو خوب تربیت کنن، با زن و شوهرشون رابطهٔ صمیمی و عاشقانه داشته باشن و به رفیق و همکار خود از دید انسانی و نه سیاسی نگا کنند. او گفت ما اول باید در زندگی روزمره سوسیالیست باشیم بعد به فکر ایجاد جامعهٔ سوسیالیستی بیفتیم. پرسیدم که آیا به من هم یاد خواهید داد؟ گفت:

ـ برای یادگیری باید تو هسته بشینی؟

در حالیکه پیش خودم فک می کردم که این هسته از سر من دست بردار نیست پرسیدم:

ـ هسته...؟

ـ هسته جمع چهار نفرهٔ کارگریه.

ـ خوب می شینم.

ـ بذار با بچه ها صحبت کنم ببینم کجا جای خالی هس.

تا مسعود با بچه هاشون صحبت کنه یه مدت طول کشید. در این مدت اون برای من و همسرم از سازمان خودشون حکایت کرد و ما چقدر متعجب بودیم که میون اون همه جار و جنجال های سازمان ها و گروهها چرا تا به حال به سازمان اونها بر نخورده بودیم. مسعود گفت که همهٔ سازمان ها و گروههای دیگه سوسیال ـ دموکرات هستن و و فقط سازمان اونها کمونیست واقعیه و دیگر این که اگه ما قصد نشستن تو هسته رو داریم باید خودمون رو بطور کلی از روابط بورژوایی و یا خرده بورژوایی پاک کنیم و یه زندگی ناب کارگری داشته باشیم وگرنه خصلت های خرده بورژوایی در ما نفوذ کرده و ما را آلوده خواهد کرد. مثلاً برادر زن من که مهندس و مدیر بود ما فقط در حد سلام علیک فامیلی باید با اون رابطه می گرفتیم و اصلا و ابدا اجازه نداشتیم از امکانات او بهره وری کنیم. او گفت که ما باید خودمان رو با خصایل کارگری پالایش کنیم و اگر از پس این امر برآمدیم اونوقت انقلاب هم خواهیم کرد. اول باید انقلاب را از خودمون شروع کنیم. توی دلم گفتم:

ـ پسر در بهشت به روت باز شده، همینه که میگن جوینده یابنده س!

خلاصه وقتی حسابی مجذوب و شیدای سازمان مسعود شدیم، به ما خبر داد که فردا ما رو به دست مسئول هسته امان خواهد سپرد. ما خونه رو آب و جارو کردیم و منتظر نشستیم، آخه توی این سازمان از چشم ببند و آدرس رو یادنگیر خبری نبود. سر ساعت مسئول با زن و بچه ش وارد شد. در این سازمان همه چیز خانوادگی پیش می رفت. همهٔ جلسات خانوادگی برگزار شده و انقلاب نیز قرار بود خانوادگی واقع شود.

حالا مسئول ما کی بود؟ در عین ناباوری مرتضی، که از یه کانال دیگه جذب سازمان شده بود! این اولین شوک سازمانی برای من بود چراکه مرتضی رو می شناختم و می دونستم بچه تاجره و چندان خلوص کارگری نداره اما فکر کردم شاید توی این مدت رفقا حسابی او را پالایش کرده باشن.

بعد از مدتی حسابی سازمانی شدیم و شروع کردیم آموزش فلسفه دیدن. به اون چیزایی که آموزش می دیدیم می گفتن درسنامه. در ضمن یه وقتی هم بچه مون بدنیا آمد و دیگه کامل شدیم. دوباره صبح ها کارخونه و شب ها جلسه اما اینبار توی هسته وبا مبحث های مهم فلسفی. این دفعه با دفعات پیش دو فرق اساسی داشت:

اول این که ما تو کارخونه هدفی غیر از براه اندازی اعتصاب و اعتراض و اینجور چیزا داشتیم و اون هم چیزی نبود جز هسته سازی. باید کارگر جذب کرده و تو هسته می نشوندیم.

دوم این که به سیاست روز کار زیادی نداشتیم. البته در بحث ها و تبادل نظرهای داخلی به اون پرداخته می شد اما کاری نداشتیم به این که باب مثال در مقابل تصویب فلان لایحه یا انتخابات مجلس ما چه موضعی باید داشته باشیم. انگار پرداختن به چنین موضوعاتی به هنگامی موکول شده بود که به اندازهٔ کافی هسته ساخته شد.

این دو به ما کمی آرامش داده بود. گرچه هنوز تو اجتماع بی هویت بودیم اما به سازمانی تعلق داشتیم که نرم نرم داشت برای خودش انقلاب می کرد. ما این انقلاب رو درون هسته ها شاهد بودیم. مثلاً ما همهٔ روابط غیر کارگری امان رو قطع کردیم. زنم مجبور شد با همهٔ دوستان و آشنایان دوران دانشجویی قطع رابطه کند. میون اونها بودن کسانی که سالها مبارز و کمونیست بودن ولی کارگر نبودن، بورژوا یا خرده بورژوا بودن.

نمی دونید چقدر احساس خوشبختی می کردم. اگه از شهر و دیارم آواره و با الجبار از فامیل و دوست و آشنا دور افتاده بودم اما در عوض کسانی دور و برم بودن که همهٔ تلاش و هم و غمشان روی کار آوردن جامعه ای نو و عادلانه بود و آن هم نه از طریق شعار و اشاره به ناکجا آباد که در عمل و توی زندگی روزمره.

این هسته نشینی و هسته سازی دو سه سالی ادامه داشت. دیگه یواش یواش حرفای این سازمان هم برامون تکراری شد. یه دور خودمون آموزش دیدیم، یه دور همون حرفا رو بی کم و کاست به دیگران آموزش دادیم. نه چیزی اضافه می شد و نه اتفاقی میفتاد. به حوادث جامعه هم که کاری نداشتیم. به خودمون اما زیاد کار داشتیم:

ـ رفتی کمد نو خریدی؟ غلط نکنم داری یواش یواش بورژوا میشی!

ـ چی رفتی شمال تفریح؟ تو ویلای فلان فامیل بورژوات؟ سلب مسئولیت یه چیزم روش!

ـ حساب پس انداز داری؟ صندوق بانک مسکن؟ اینجوری میخوای انقلاب کنی؟

خلاصه به هم زیاد گیر می دادیم و مخل آرامش هم می شدیم. تا این که شایع شد که صاحب اصلی سازمان و کلید دارش از زندان آزاد شده و میخواد دوباره سر جاش برگشته و همه کاره بشه. منم فکر کردم که چه بهتر! از حالا به بعد از سرچشمهٔ اصلی خواهیم نوشید!

اما به این سادگیها نبود. رهبر قبلی سیستم فعلی سازمان رو قبول نداشت. می گفت سازمان راهش رو کج رفته و همه باید از نو سازماندهی بشن. می گفت مردم رو باید به حال خود رها کنیم و هر کس هر جوری میخواد زندگی کنه و در عین حال به انقلاب هم بپردازیم. می گفت یه عده که الآن رهبرن باید بیان پائین و عدهٔ دیگه ای که من میگم باید برن بالا. این حرف و حدیث ها هر چی بود سازمان رو از یکنواختی و کسالتی که دچارش شده بود خارج کرد. قرار شد کسی به کسی گیر بیجا نده. پس هر کس هر کاری می خواست و تا اونموقع از ترس گیر دادن های سازمانی، انجامش نمی داد، انجام داد. یکی از اونها مسعود بود. من که تا اونموقع فکر می کردم مسعود از راه کارگری خود و زنش نون می خوره، دیدم که یه هویی اونها توی یکی از محلات خوب تهرون خونه خریدن. بعد شنیدم که زن مسعود از اون بچه پولدارها و خودش پسر یکی از زمینداراى شهر سابق خودمونه! خلاصه هر که هر چی داشت رو کرد. یکی از باباش ارث میلیونی برد و با وجود مسئولیت بالا تو سازمان قصد داشت بر سر تقسیم ارثیه با خواهرش، که اون هم عضو بالای سازمان بود، طبق قاعدهٔ جمهوری اسلامی رفتار کنه. دیگری پولی رو که مخفیانه نزد والدینش پس انداز کرده بود، رو کرد و خودش رو از مستأجری نجات داد. تازه اونجا بود که متوجه شدیم قریب به پنجاه درصد از رفقای بالا که بر حسب تصادف بیشتر از همه دم از کارگر و کارگربازی می زدن و شدیدترین سخت گیریها رو به کارگران هسته نشین روا می داشتند، خود یا بچه پولدار بودن و توی رفاه نسبی زندگی می کردن و یا این که تحصیلات دانشگاهی داشتن و دکتر مهندس بودن!

سازماندهی جدید شکل گرفت. برخی قهر کردن و رفتن رو به از دست دادن پست قبلی سازمانی ترجیح دادن. سازمان به چهار بخش مختلف تقسیم شد. تدارکات، کمیساریا، آموزش و یکی دیگه که یادم رفته. من و زنم تو بخش آموزش قرار گرفتیم. مرتضی از این سازماندهی خیلی راضی بود و می گفت هر چی آدم نخبه و مغزه توی بخش آموزش جمع شده ولی وقتی فهمید من تو اون بخشم و شاید روزی برای آموزش او نیز انتخاب بشم نظرش عوض شد. اون میل داشت تا وقوع انقلاب کمونیستی و حتی شاید تا آخر زندگیش به من ریاست کنه چرا که اون منو سیاسی کرده بود!

واقعاً که حیرت آوره! انگار که این جماعت کار دیگه ای الا انقلاب کردن و ادای زندگی کارگری را درآوردن بلد نبود. چه اجباری بود که مسعود نقش بازی کنه که انگار کارگره اما پنهانی با ثروت زنش زندگیش رو بچرخونه؟ و بدتر از همه این که این چرخوندن رو به حساب هنر تنظیم خرج ودخل بذاره! اوایل من واقعاً به این هنر جادویی اونها ایمان آورده بودم. گاهی منو در جریان میذاشت که فلان مرکز توزیع ارزان گوشت تو تهران وجود داره و بعد با هم برای خرید اونجا می رفتیم. اون دوتا اونقد گوشت و مرغ و ماهی می خریدن که حملش براشون سخت بود در حالیکه بودجهٔ ما اجازهٔ خرید یک ششم اونها رو نمی داد. یا این که اونها همیشه داخل مناطق خوب شهر خونه کرایه می کردن و همیشه هم یه واحد مستقل نصیبشون میشد و همواره اینو به حساب تیزهوشی و قدرت جادویی در امر مسکن یابی میذاشتن ولی همیشه از بین مبالغ پول پیش و کرایهٔ ماهیونه، یکی رو از ما پنهان می کردن. از اونطرف ما با مقدار اجاره و پول پیشی که داشتیم همیشه جنوب شهری بودیم و به زور دو اطاق با حموم و مستراح

مشترک گیرمون می اومد. اونوقت اونها مدام به ما ایراد میگرفتن که اینجاتون بورژوائیه و اونجاتون غیرکارگریه و سرتون سوسیال ـ دموکرات و کونتون لیبراله!

با سازمان دهی جدید همهٔ این چیزها رو شد و شاید به همین خاطر هم زیاد دووم نیاورد. دیگه کسی به سادگی کولی نمیداد. رو شده بود که خیلی از کسانی که تو جلد فیلسوفانه فرو رفته بودن چیزی از لحاظ نظری به دیگران سر نیستن و بدتر از همه این که رو شد بین رفقای بالا سر رهبری جماعت پائین دعوا و مرافعه بوده و چه پاپوش ها و دوز و کلک ها که در این راه برای هم سوار نکرده اند. تعداد مدعیان رهبری زیاد شده و دیگه سنگ روی سنگ توی سازمان بند نمیشد!

اونوقت بود که رهبر تازه از زندان آزاد شده، درمونده شد و یه عده از رفقای رده بالا و با سابقه رو توی یه جلسه دور هم جمع کرد و بدون این که خودش حضور داشته باشه داد که انحلال نامهٔ سازمان رو قرائت کنن. همهٔ کسانی که سالها با هم برای سازماندهی کارگران در راه انقلاب تلاش کرده بودن، راه زندگی عادی رو در پیش گرفتن. برخی با شتاب تیری که از چله رها شده باشه از زندگی کارگری فاصله گرفتن و بعضی آهسته و کند. تازه بعد از انحلال من متوجه شدم که تعداد اعضا و هوادارای سازمان به دویست نفر هم نمی رسید. برای رهبری دویست نفر، رفقا با هم تفاهم نداشته و دوز و کلک و حقه و پاپوش برای همدیگه سوار میکردن. قدرت و قدرت طلبی باید حظ و لذت بی حد و حصری داشته باشه که آدمی خود رو برای به چنگ آوردن اون حتی در شکل صوری و باسمه ای، اینچنین خار و خفیف می کنه. من از خود می پرسیدم اگه قدرت سیاسی کل جامعه به دست اونها میفتاد، اونها با اون، با ما و با خودشان چه می کردن؟

بعد از این همه سال دوندگی تازه ایستادم روی پلهٔ اول. دوباره بی سازمان و سرگردون شدم. تنها چیزی که برام باقی مونده بود شغل آهنگری بود. آهنگری بودم که برای اثبات هویت خویش فاقد هر گونه مدرک رسمی و قانونی بود. تازه فهمیدم اگه برای ادارهٔ زندگی روزمرهٔ خویش درمونده نشم شانس آوردم. تازه فهمیدم که انگار این همه سال آب در هاون کوفته ام!

دیگه قطعاً از انقلاب کارگری، برادری و از برابری خبری نبود. رفقا هر کدوم به سمتی رفتن و شدن مهندس، مأمور خرید و یا کارمند فلان شرکت و اداره. یا این که برای خودشون شرکت و دفتر دستکی به هم زده و آقای خودشون شدن. دیگه مسجل شد که اسماً و رسماً شکست خورده ایم.

این میون فقط سر اونهایی که واقعاً کارگر بودن و و دستشون به هیچ جا بند نبود، بی کلاه موند. می خوام بگم اونها شاید با یه زندگی عادی می تونستن بار خود رو زودتر ببندن. وجداناً اگه آدم ده ـ پونزده سال از عمرش رو با امیدهای بزرگ دوندگی کنه و دست آخر بدونه که منتر یه مشت آدم دست به جیبِ مایه دار شده، دردناک نیست؟

یه روز مرتضی اومد خونه مون و گفت:

ـ ببین رفیق من تو رو گذاشتم تو دهن شیر و حالا می خوام از اون بیرونت بیارم.

ـ آخه تو خودت هم تو دهن شیر بودی!

ـ خبر موثق دارم که تو شهرمون آبها از آسیاب افتاده و کسی دیگه من و تو رو تعقیب نمی کنه. من می تونم از بابام سرمایه بگیرم و تو هم که آهنگری. بیا با هم به شهرمون برگردیم و برا خودمون شرکت راه بندازیم. کار از تو، سرمایه از من. پنجاه ـ پنجاه شریک!

گفتم:

ـ کور از خدا چی می خواست؟ یه تلویزیون رنگی!... اما من نمی تونم...نه شناسنامه دارم نه برگهٔ نظام وظیفه، مدارکم همه جعلیه.

ـ ما که نمی خوایم استخدام جایی بشیم. یه کمی که کارامون جفت شد با پول همه چی رو درست می کنیم.

همسرم هیجان زده شده بود. حق داشت، چون دیگه از شر کارگری و دربدری نجات پیدا کرده و برای جیب خودمون تلاش و فعالیت می کردیم. تازه قانونی شدن زنها راحت تر از مردها بود چون اونها نیاز به برگهٔ نظام وظیفه نداشتن. پس تا قانونی شدن من، قرار شد هر جا که لازم شد همسرم نیابت منو به لحاظ ثبتی و حقوقی بعهده بگیره.

برای احتیاط مخفیانه به شهرمون رفته و سر و گوش آب دادیم. مرتضی راست می گفت. خیلی از بر و بچه های سیاسی که فراری بودن به شهر برگشته و آزادانه زندگی می کردن. مرتضی با باباش حرف زد. باباش دادن سرمایه رو منوط به این کرد که مرتضی سه برادر دیگه رو هم زیر بال و پر بگیره. با این حساب قضیهٔ پنجاه ـ پنجاه تو همین قدم اول ترکیده و تبدیل به پنج تا بیست تایی شد. من که حال و هوای شهر آبا و اجدادی بدجور دلم رو تکون داده بود، در جا پذیرفتم.

فکر این که بعد از سال ها فرار، حالا با یه بچهٔ چند ساله دوباره نزد خونواده برمی گردم، قلقلکم می داد. این که چه جوری باید با خونوادهٔ همسرم کنار بیام و اونها با من چه رفتاری خواهند داشت، دلهره و دلشوره به جونم میانداخت. تصور این که اعضای خونواده منو نخواهند شناخت، مادر و خواهر و ... و یا دوستان و همکلاسی ها و بچه محل ها و ...تصمیم گیری سخت بود اما یه جورایی خودبخود به اون سمت هل داده شدیم.

به زادگاهمون بازگشتیم. خونه اجاره و شرکت راه انداختیم، شرکتی که کارش ساخت سازه های فلزی صنعتی بود. والدین همسر از این که می دیدن دخترشون سالمه و گیر پاسدارا نیفتاده و یه بچهٔ چند سالهٔ شیرین زبون سالم داره، حسابی ابراز خشنودی می کردن اما از بابت ازدواج دخترشون با کسی که زور زده و آهنگر شده ولی هنوز پاهاش رو زمین سفت نیست و مال و منالی هم نداره، راضی نبودن. یعنی اگه ریش و قیچی دست اونها بود به این وصلت تن نمی دادن. اما حالا دیگه کار از کار گذشته بود. خونوادهٔ من در مقابل خیلی خوشحال بودن که تونستم یه دختر تحصیل کرده از یه خونوادهٔ متوسط رو به تور بزنم. مادرم کلی به زرنگیم افتخار کرده و از مؤدب بودن بچهٔ من حسابی لذت می برد. نحوهٔ آداب و معاشرت من کلی با خونواده فاصله گرفته بود. من دیگه اون بچه ای نبودم که میون اراذل و اوباش گورستون وول می زد. زندگی چندین ساله با آدم های تحصیل کرده و کسانی که خوراک مغزشون کتاب های سطح بالا و نقل زبونشون کلمات قلمبه سلمبه بود، از من آدمی مؤدب و با طرز فکری بالاتر از خونه و محلهٔ قدیمی ساخته بود.

با آشنا ـ روشنا بازی تونستیم برای همسر و بچه شناسنامه اصل تهیه کرده و این نخستین گام ما در راه قانونی شدن بود. با برادرهای مرتضی هم توی کار آشنا شدم. وقتی ما فرار کرده بودیم، کمیته اونها رو دستگیر و به هر کدوم حکم سه چهار سال زندان بسته بودن. اونها از دوران زندان و بازجویی، کتک خوری از بازجوها، بازگوشی هاشون توی زندان، و از توصیف شکل بند و سلول های زندان کلی برایم تعرف کردن.

اوایل کارها خوب پیش می رفت. همه با هم کار کرده و به طور مساوی مبلغی رو هم به عنوان حقوق دریافت می کردیم. کار از جایی به مشکل خورد که مرتضی و برادران پول هنگفتی رو از جانب مادر هدیه گرفتن. نیت اونها این بود که با این پول کار و شرکت رو گسترش بدن. من مخالفتی نداشتم اما تهیهٔ مبلغ برابر با اونها برام ناممکن بود. مرتضی گفت:

ـ فکرش رو نکن رفیق! ما همه با هم بودیم و تا آخرش با هم خواهیم موند.

اما نمی تونستم فکرش رو نکنم. اونها برای پول خودشون نقشه می چیدن، نقشه هایی که به نظر من ابلهانه بود اما مجبور بودم سکوت و به دستای خالی خویش خیره بشم. شرکت قبلی رو منحل و شرکت تازه تأسیس کردن اما از اونجا که من هنوز مدارک قانونی نداشتم هیچی روی کاغذ به نامم نبود. گفتم سهام رو به نام زنم بزنید گفتن بزودی خودت قانونی شده و نیازی به این کار نیست. مسئولیت ساخت و ساز موضوع قراردادها توی کارگاه شرکت به عهدهٔ من بود اما چون صاحب امضا نبودم همهٔ بده بستون های پولی رو اونها انجام می دادن. یه حسابدار هم استخدام کرده بودن که فامیل اونها بود. آخر کلام این که خر حمالی ها و سر و کله زدن با کارگرا گردن من بود اما هر روز با حساب و کتاب مالی بیشتر فاصله می گرفتم.

گرچه رهایی از دنیای فقزدهٔ کارگری آرزوی دیرینه ام بود اما این وضعیت شترمرغی آزارم می داد. از دید کارگرا سرمایه دار و از چشم شرکاء کارگر بودم. شرکاء قرارداد کار امضاء می کردن و من برای تحویل به موقع اون باید سخت کار کرده و بدتر از همه این که به شدت کارگرها رو وادار به کار می کردم. دست آخر هم نمی دونستم کار سود داد یا ضرر. از شرکاء که می پرسیدم پاسخ می دادن:

ـ مگه کم گیرت میاد؟ کجا این حقوق رو بهت می دن؟

ـ آخه من که حقوق بگیر نیستم!...شریکم.

ـ تو کار آره اما تو سرمایه...؟ نمی دونیم باید از داداش مرتضی بپرسی!

اوایل با همشون رفت و آمد خونوادگی داشتم. وضعشون بهتر از من بود. خوب اونها ننه بابای پولدار داشتن، من هم از این بابت شکایتی نداشتم. اما رفته رفته رفت و اومدمون کم و کم تر شد. یه روز بعد از مدت ها خونهٔ یکیشون دعوت شدیم. با کمال حیرت دیدیم که زندگیش چه زرق و برقی گرفته. زن و بچه لباس های آنچنانی و توی خونه وسایل آنچنانی. زنم پرسید:

ـ مگه شما با هم کار نمی کنید؟

ـ چرا... اما شاید اینها رو از باباش داره.

ـ بابای اینها رو من از قدیم ندیما میشناسم، جون به عزرائیل نمیده...

ـ آره خوب...شاید از پولای خودشون باشه.

ـ من کاری ندارم اما غلط نکنم توی کار و شرکت سرت شیره می مالن!

فردای اونروز مرتضی رو به حرف گرفتم:

ـ مرتضی جون، قربون سرت. بیا و تکلیف منو معلوم کن.

ـ تکلیفت معلومه رفیق! برو دنبال کارت معافی. پولش حاضره، میدونی که می تونی بخریش! بعد که مدارکت درست شد سهام رو به نامت می زنیم. معطل نکنی ها، همین فردا برو دنبالش. نگران کارگاه نباش من خودم جات کار می کنم.

از خوشحالی پر درآوردم. این خبر رو با شور و شعف فراوان به خونه برده و اندر کمالات مرتضی تا صبح برای همسرم حکایت ها کردم.

کار خرید کارت معافی از اداره نظام وظیفه و گرفتن شناسنامه اصل از ثبت احوال یک ماه طول کشید و چند صد هزارتومان خرج برداشت که تماماً رو مرتضی از صندوق شرکت پرداخت کرد. بعد از سالها دوباره یک شهروند عادی ایرانی شدم و این آرامش غیر قابل وصفی رو به خونهٔ ما آورد. مرتضی گفت:

ـ رفیق تو الآن دیگه همه چیزت درست و قانونیه.

ـ پس یعنی می تونم سهامدار ثبتی شرکت بشم؟

ـ راستش بچه ها موافق نیستن...!

با این حرف مرتضی، حلاوت قانونی شدن رنگ باخت و غم دوباره بیکار شدن جاش رو گرفت. مرتضی گفت:

ـ ما سهم تو رو عادلانه و وجدانی حساب کردیم میشه حدود فلان قدر تومان. یه مقدار نقد بهت می دیم و یه مقدار رو به جاش ماشین و ابزار کار برمی داری و الباقی رو دو ماه دیگه پرداخت می کنیم.

ـ اما این نه عادلانه س و نه وجدانی. این شرکت حالا با این موقعیت خیلی بیشتر از این حرفها می ارزه. خودت می دونی که بالای این شرکت من چقدر از زندگیم مایه گذاشته و زحمت کشیدم. شماها که از کار آهنگری سررشته نداشتین.

ـ یادت باشه که این مبلغ رو ما داوطلبانه به تو می دیم، از نظر قانونی تو هیچ ادعائی نداری.

ـ کدوم قانون مرتضی؟ مگه بین ما قانون رفاقت حکم نمی کنه؟

ـ رفاقت؟!...هوم... با رفیق بازی نمیشه شرکت رو اداره کرد رفیق!

دونستم که چونه زنی گره گشا نیست. اونها کارشون گرفته و دیگه به من نیازی نداشتن. دستم به چیزی بند نبود. فکر کردم:

ـ تا اینجا از کمونیست و سیاسی گری یه زن خوب و یه مقدار سرمایه و یه ماشین و یه مبلغی هم وعده گیرت اومده، همه رو بردار و خدارو شکر کن که میون اون بگیر و ببندها، گیر پاسدارا نیفتادی.

شرایط مرتضی و برادراش رو پذیرفته و پول و ماشین رو تحویل گرفتم. خواست بابت مابقی چک مهلت دار بکشن، قبول نکردم و گفتم:

ـ من هنوز به رفاقتمون اعتماد دارم. هر وقت شما بگید میام سراغ مابقی.

سپس به خونه رفته و جدایی از شرکاء رو با زن و بچه جشن گرفتیم.

به پای پول نشستن و خوردنش صلاح نبود. باید یه کاری می کردم اما هیچی به نظرم نمی رسید. یاد رفقای سازمانی افتادم که بعضی ها مهندس بودن و برخی از صاحاب کارخونه و شرکت شده بودن. از ذهنم گذشت:

ـ برم یکیشون رو پیدا کنم. اگه نتونستیم با هم انقلاب کارگری کنیم شاید بتونیم با هم سرمایه دار بشیم!

با ماشین خودم راهی تهرون شدم. مسعود رو پیدا کردم و از اوضاع و احوالش پرسیدم. گفت:

ـ دارم از زنم جدا میشم. ما از اولش با هم تفاهم نداشتیم...

ـ بعدش میخوای چکار کنی؟

ـ شاید رفتم خارج...

بعد از ماجرای شراکت با مرتضی گفتم و اون خیلی ابراز تأسف کرد که چرا آدما اینقدر سقوط می کنن. سپس به پیشنهاد اون نزد یکی از رفقای بالا، که حالا صاحب یه شرکت مهم صنعتی شده بود رفتیم. این رفیق بالا رو می شناختم. توی دوران سازمان بازی یه بار بعنوان بازرس سازمانی به خونهٔ ما آمده و تأیید کرده بود که ما لایق آموزگار سازمانی شدن رو داریم. قد کوتاه و ریش انبوهی داشت و با صدای دورگهٔ خش داری، که خشونت بیش از حد مردانه ای به او می بخشید، حرف می زد. او خیلی وراج بود و سر کوچک ترین موضوع ساعت ها آسمون رو به ریسمون می بافت:

ـ خوب رفیق...! رفتی و از دنبهٔ مرتضی برا خودت پول و پَله ای به هم زدی! ها ها ها...هههههههه

انگار جلو جلو می خواست بگه که اینم به سرت زیادیه. گفتم:

ـ تو از دنبهٔ کی به اینجا رسیدی رفیق بازرس؟

با ناراحتی دراومد:

ـ چهل سال خاک جنبش کارگری رو خوردم. اینها رو از اونجا دارم!

ـ فکر کنم قرار بود انقلاب کنیم نه مال اندوزی!

مسعود میانجی شد که:

ـ ای بابا... ما همه در جنبش کارگری مغبون واقع شدیم. بریم سر اصل مطلب.

بعد از بحث و جدل های گاه مالی و گاه سیاسی، سرانجام به این نتیجه رسیدیم که من ماشین و پولی رو که داشتم میون گذاشته و مسعود ملکی از املاک پدریش رو و ما بشیم نمایندهٔ شرکت رفیق بازرس در شهر خودمون.

چند وقت بعد مسعود گفت که به این بازرس اعتباری نیست و اون تو ماجراهای سیاسی بارها مسعود را قال گذاشته. بنا براین بهتره که خودمون شرکت درست کنیم تا دم ما به بازرس بند نباشه. من هم موافقت کردم و شرکت رو تأسیس و من شدم مدیرعامل اون و کار رو توی ملک پدری مسعود شروع کردیم. چون مدیرعامل شده بودم و زیر همهٔ اسناد و مدارک و چک های شرکتی رو امضاء می زدم برای حمل مهر و سربرگ شرکت و خرت و خال های دیگه، یه کیف سامسونیت خریدم و از وقتی این کیف رو به دست گرفتم خودبخود لقب مهندس هم چسبید به من. راستش کلی هم کیف می کردم که بدون درس و دانشگاه مهندس شده بودم. اوایل از شنیدن واژهٔ مهندس کمی قلقلکم میومد اما بعد اگه کسی در گفتن لقب مهندس تردید می کرد اونقدر براش زبون می ریختم که شک اش برطرف بشه. در دنیای سیاست بازی، بازی با لغات رو خوب آموخته بودم، علی الخصوص که خطری هم پشتش کسی رو تهدید نکنه!

با تأسیس شرکت و اطراق توی ملک پدری مسعود و تهیهٔ یه سری ابزارآلات و ماشین های سادهٔ تولید کار ما راه افتاد و حسابی سرگرم شده بودیم. اما ما که شرکت رو برای سرگرمی راه نینداخته بودیم بلکه برای پیشرفت و ترقی! این بود که به محض این که یه ذره آب زیر پوستمون دوید و سودهای کار به دهنمون مزه کرد هوس گسترش شرکت به سرمون زد. هر چه مایه داشتیم وسط گذاشتیم. مسعود قطعه زمینی از املاک پدری را وسط گذاشت که البته اول باید فروخته می شد. تازه اونجا بود که فهمیدم مسعود از زندگی مشترک با زن سابق هیچی گیرش نیومده و زن از اول همه چی رو به نام خودش زده بوده و مسعود حالا چاره ای جز آویزون پدر مالک شدن خود رو نداشت.

پا را از گلیم خود درازتر کردیم و قطعه زمین بزرگی داخل یکی از نواحی صنعتی شهر خریده و برای ایجاد یه کارخونهٔ درست و حسابی مشغول ساخت و ساز زمین شدیم. وسط راه پولمون ته کشید. زمین پدری مسعود فروش نرفت و مرتضی هم از دادن مبلغ باقی موند طفره رفت. کار نیمه کاره مونده و نه راه پیش داشتیم و نه راه پس. اینجا بود که دوباره یاد رفیق بازرس افتادیم. شاید کار یا قرارداد نون و آب داری برای ما داشته باشه. یه روز با مسعود رفتیم شرکت رفیق بازرس. منشی اش گفت رفته مرخصی. مسعود گفت:

ـ غلط نکنم اتفاقی افتاده. بازرس اهل اینجور قرتی بازیها نیست!

مسعود که هنوز یه ریزه هوش و حواس سیاسی داشت شک اش رفته بود به دستگیری و اینجور چیزا. خلاصه از طریق کانال هایی که داشت به زن رفیق بازرس دست یافت. زن رفیق بازرس توضیح داد که قصد داره از بازرس جدا بشه چون اون یه رابطهٔ پنهانی با زن برادرش داشته و برادر زنِ رفیق بازرس از این رابطه مطلع شده و با چاقو زده صورت او را آش و لاش کرده و بازرس به خاطر زخم صورت، خودش رو به کسی نشون نمیده. من نزد خود اندیشه کردم:

ـ این هم نتیجهٔ چهل سال خاک جنبش کارگری خوردن و پرداختن به امر انقلاب کمونیستی!

دست از پا درازتر به شهرمون برگشتیم و افتادیم به چک و چک بازی. آهن چکی، آجر چکی، سیمان چکی، و ... البته کار هم می کردیم اما طرف حساب ها هم مثل ما به جای پول چک و وعدهٔ سر خرمن حوالمون می کردن. توی یکی از این چک و چک بازی ها خوردیم به تور جلیلی آهن فروش. هر چه کردیم نشد وجه چک رو به موقع تأمین کنیم. چند بار تاریخ چک رو عقب انداختیم اما پول جور نشد. مرتضی که هنوز از پرداخت مبلغ باقی مونده سر باز میزد پیغام داد که جلیلی رو نزد اون بفرستیم. ما هم این کا ر رو کردیم اما نمی دونم چی تو گوش جلیلی خونده بود که یارو با دوتا پاسبون اومد و منو دستگیر کرد. هر چه خواهش و التماس کردیم کارگر نیفتاد و طرف راضی نشد که نشد. می گفت یا پول جرنگی یا زندون! یه بار توی راهروی دادگستری ازش پرسیدم که چرا یه هو اینجوری لجباز شده؟ گفت:

ـ مرتضی گفته که تو داری بار و بندیلت رو می بندی بری کانادا.

ـ مرتضی غلط کرده. قرار بود پولی رو که ازش طلب دارم به تو بده.

ـ اون میگه که تو سر اونها رو هم شیره مالیدی.

ماجرا رو به مسعود گفتم. مسعود اشک ریزان سراغ مرتضی رفت و نیم ساعت بعد با هم به دادگستری اومدن. گفتم:

ـ اینه رسم رفاقت؟

گفت:

ـ بابا همه اش شوخی بود. این یارو خیلی شوته. من تا یه ساعت دیگه با پول اینجام.

گفتم :

ـ مرتضی امروز پنجشنبه س اگه به موقع نیایی من می رم زندون.

گفت:

ـ خیالت راحت...مگه من مردم که تو بری زندون!

مرتضی رفت که پول بیاره. مسعود از پدرش خواسته بود که سند گرو بذاره تا من زندان نرم. اما نه باباش قبول کرده بود و نه جلیلی. اون فقط پول نقد می خواست. زنم هم از ترس آبرو ریزی اصلا ماجرا رو با خونواده اش مطرح نکرده بود. خونوادهٔ منم که قربونش برم همیشه هشتشون گرو هشتصدشون بود. علی موند و حوض اش!

اونروز تا آخر وقت اداری از مرتضی خبری نشد. مسعود هم جز اشک ریختن کار دیگه ای بلد نبود. قاضی نه منتظر مرتضی موند و نه دلش به گریه های مسعود سوخت. نتیجه این که من افتادم زندون.

****

۵

یه سه شنبه زنم اومد ملاقاتی. از پشت شیشه ها همدیگه رو نظاره کردیم. چند ثانیهٔ اول برق شادی تو چشمای هر دومون بود اما طولی نکشید که شکوه و گلایه ها شروع شد:

ـ آخه این کار بود که تو کردی؟ آخه این جا بود که تو منو کشوندی؟ حالا خرج و مخارج زندگی به جهنم، با سرکوفت پدر مادر و خواهر برادرام چه کنم؟ افتخارم این بود که با یه کارگر مبارز ازدواج کردم اما چی از آب دراومد؟ یه بدهکار زندانی!

ـ با مرتضی تماس بگیر من ازشون پول می خوام.

ـ صدبار بهت گفتم دور این مادر مرده نگرد، گوش نکردی. زده زیر همه چی. میگه مدرک رو کنید تا بدهی ام رو بدم.

ـ مسعود رو پیدا کن...

ـ یکی باید زیر کون اون رو جمع کنه. با زنش حسابی زدن به تیپ و تار هم. باباش هم برای اون زمین بفروش نیست. زنش هم گفته تو بدون من عرضهٔ آب خوردن هم نداری. نمونه اش شرکت بازیته که عاقبتش زندونی شدن رفیقت شد. مسعود می خواسته خودکشی کنه اما باباش نجاتش داده. اون هم داره جمع و جور می کنه تا بره خارج.

ـ مخابرات چی...؟

ـ تا خودت نباشی جواب کسی رو نمیدن.

چند ثانیه ای سکوت شد. پاک ذهنم قفل کرده بود. به کی باید متوسل می شدم؟ از کی باید کمک می گرفتم؟ چرا دارم به این سرعت سقوط می کنم؟ زنم ادامه داد:

ـ عمله ـ بناها هر روز میان در خونه دنبال مزدشون...

ـ خونه رو از کجا یاد گرفتن؟

ـ بابای مسعود آدرس داده.

ـ بچه چه جوره؟ چرا نیاوردیش؟

ـ اون از هیچی خبر نداره...یادت رفته که آرزوت بود یکی از کادرهای حزب کمونیست بشه؟ حالا بیارمش اینجا ریخت یه مشت دزد و قاتل رو تماشا کنه؟

دوباره چند ثانیه سکوت شد. اشکای زنم داشت یواش یواش جاری می شد. یه هویی یادم افتاد که:

ـ برو پیش بابک. کار مخابرات رو اون جور کرده. مطمئنم که رابطه دا....

تلفن قطع شد. وقت ملاقات تموم شده بود. یه خرده با ایما و اشاره حرف زدیم اما نه اون فهمید من چی میگم و نه من اون رو فهمیدم. زنم با چشم گریون سالن ملاقات رو ترک کرد. من از سالن ملاقات مستقیم به رختخواب رفته و تا صبح فردا از جا برنخاستم.

****

۶

ندهی ...نروی. این شعاری بود که برای بدهکاران چکی توی زندون ساخته بودن. پس باید راهی برای تهیهٔ وجه چک پیدا می کردم. اما قبل از اون باید می تونستم توی زندون آرامش داشته باشم. بعد از درگیری با جمشید و حموم رفتن کذایی یه کم برام راحت تر شده بود. جمشید با من حرف نمی زد و یه عده هم که مرید اون بودن ادای اون رو در میاوردن اما وقتی چشمش رو دور می دیدن باهام گرم می گرفتن. پیش خودم گفتم:

ـ تو قرار بود جامعه ای رو عوض کنی. حالا اگه نتونی اینجا میون این آدمها وضعیت مناسب حال خودت رو برقرار کنی پس معلومه همهٔ اون اولدورم ـ بولدورم ها کشک بوده.

چه کار باید می کردم؟ شاید باید یه نظم جدید راه مینداختم؟ آخه اینهایی که بینظمی تنها نظم شناخته شدشونه، آخه اینها که به جز لات بازی و هوچیگری زبون دیگه ای رو نمیشناسن، به چه نظمی می تونن تن در بدن؟ نه. یه راه دیگه باید پیدا می کردم.

خبردار شدم که زندون کتابخونه هم داره. اجازهٔ ورود به اونجا رو گرفته به زیر و رو کردن کتابهاش پرداختم. لابلای رساله و نهج البلاغه و داستان راستان، کتابهای متوسط و یا حتی خوب پنهان شده بود. مثل ترجمه هایی از شاملو و یا "اسکارلت "، مثل کتاب سه جلدی به نام در تبعید. اونها رو به نوبت امانت گرفتم و به سرعت خوندم. شب ها زیر چراغ کریدر بند دو نشسته و تا صبح کتاب می خوندم. صبح که هم سلولی ها برای حمام و هواخوری و بازی، اطاق رو ترک می کردن، روی تخت یکی از اونها دراز شده و می خوابیدم.

مسئول کتابخونه یه زندونی بود. جوانی حول و حوش سی ساله با عینکی ته استکانی به چشم. ریش و سبیل بور و کم پشتی داشت و اندامی استخوانی. با کسی کنتاکت نداشت و ظاهراً همهٔ وقتش رو توی کتابخونه می گذروند. یه روز که دنبال کتاب قفسه ها رو شخم می زدم پرسید:

ـ دنبال چی می گردی؟ می بینم که کرم کتابی!

ـ جلد سوم در تبعید.

اون رو یه نفر از بند پنج امانت گرفته. اما فکر نکنم بخونش. چون جلد یک و دو رو نخونده. به داستان آدمهای سیاسی علاقه مندی؟

کتاب در تبعید داستان فراری شدن کمونیست های آلمان در زمان هیتلر به فرانسه و بلاهایی که اونجا سر هر کدوم می اومد، بود. وضعیت شخصیت های کتاب بی شباهت به اوضاعی که خود از سر گذرونده بودم نبود.

ـ خوب...بدم نمیاد..

ـ علی ماهیگیر رو از کجا میشناسی؟

اول شوکه شدم اما بعد فکر کردم که بالاتر از سیاهی که رنگی نیست. پس جواب دادم:

ـ روی دیوار سلول سه یه یادگاری از اون دیدم. تو اونو میشناختی؟

ـ آره. زندانی سیاسی بود که تیربارونش کردن. هم سلول بودیم. بچهٔ بروجرد بود. خیلی ماه بود. می دونی...بند دو قبلاً بند سیاسی ها بود.

تازه اونموقع فهمیدم چرا اینقدر بند برام آشناست. برادران مرتضی بارها اون رو برام توصیف کرده بودن. شکل ال مانندش رو، حیاطش رو، حمومش رو و سلول هاش رو! از کتابدار پرسیدم که برادران مرتضی رو میشناسه؟ گفت:

ـ معلومه! چهار سال آزگار هم بند بودیم.

ـ تو چرا آزاد نشدی؟

ـ خوب هر کس تو زندان پروندهٔ خودش رو داره. بعضی ها هوادار ساده بودن اما تیربارون شدن. بعضی دو سه ماهه آزاد شدن. منم هیجده سال محکومیت گرفتم. شش ساله دیگه باید بمونم.

خیلی زود رابطه ام با کتابدار گل انداخت. اون از خاطرات زندون تعریف کرد و من از سرگذشت دربدری و فرار. کتابدار تعریف کرد که:

ـ بچه ها یکی یکی یا گروه گروه به جوخهٔ اعدام سپرده شدن. یواش یواش بند دو خالی شد. آخرین گروه از اونها رو سال شصت و هفت اعدام و بقیه رو توی زندون شهرستان های دیگه تخس کردن. اما من خودم و خونواده ام خواستیم که اینجا باشم. دو سه ماه یکبار به مرخصی میرم. بالاخره باید بکشم تا تموم بشه.

پرسیدم:

ـ کدوم بندی؟

ـ فعلا بند یک. اونجا مخصوص سرباز فراریهاست. بچه های جوون هیجده ساله که تحمل یه مدت سختی سربازی رو ندارن. میارنشون اینجا که ادب بشن اما یا معتاد میشن یا دزد از آب درمیان و یا این که اینقدر اینجا بهشون تجاوز میشه که دست آخر کونی میشن.

ـ چه جوری تحمل می کنی؟

ـ من دیگه اینجا یه پا صاحاب خونه شدم اما یه سر نخ به تو بدم اون هم این که این زندونی های بند دو آدمهای بدبخت نادونی هستن. نود درصدشون بیسوادن. اما پشت چهره های خشن و هیکل های بیقواره شون، یه دنیا نیازمندی خوابیده. نیاز به دونستن قوانین، نیاز به نوشتن حرف های دلشون، نیاز به بازگویی رازهایی که تو سینه دارن. اگه یکی بتونه این نیازها رو برطرف کنه میشه پادشاه بند!

فکر بکری به ذهنم خطور کرد. من که هنوز لقب مهندس رو یدک می کشیدم و به خاطر کتابخونی ام به آدم باسواد و کله دار شهره شده بودم؛ پس می تونستم از این خاصیت به نحو احسن استفاده کنم. از طریق وحید و چند تا از بچه های قابل اعتماد، داخل زندان چو انداختم که برای هرکس که مایل باشه حاضرم نامه، شکوائیه، اعتراض به حکم و حتی وصیتنامه بنویسم. توی کتابخونه کتابی پیدا کردم که قوانین دادگستری رو توضیح می داد. کتاب رو امانت گرفتم. مقداری هم کاغذ به فرم کاغذهای امتحانی مدارس از کتابدار دریافت کردم. خودکار هم از فروشگاه زندان خریدم و تبدیل شدم به کاتب بند دو.

خیلی زود سرم شلوغ شد. از گوشه و کنار زندان، زندانی بود که جلوی سلول شش، توی نوبت می ایستاد. بعضی حکم خود رو می آوردن و راجع به جرمشون توضیح می دادن. دلایل و شواهد ارائه می کردن که حکمشون ناعادلانه س. من اونها رو یادداشت کرده و فراخور جرمشون توی کتاب قانون دنبال ماده و تبصره می گشتم و سعی می کردم به اعتراضیه سر و شکلی حقوقی بدهم. بعد اون رو براشون می خوندم و می خواستم که امضاء کرده و رسماً به افسرنگهبان تحویل و بابت اون رسید بگیرن.

برخی برای نامه نگاری می آمدن. اسم و مشخصات کس و کارشون رو یادداشت کرده و یه خرده راجع به اونها توضیح می خواستم و بعد سر فرصت با آب و تاب براشون نامه می نوشتم.

از بند دو، دو طیف مشتری داشتم. گروه اول زیر حکمی ها بودن که عموماً درخواستشون نوشتن وصیتنامه بود. اونها دیگه هیچ امیدی به نجات خود نداشتن . معمولا شب ها یه گوشهٔ کریدر کز می کردیم و طرف می گفت و من به گفته ها سر و شکل ادبی داده و می نوشتم. حین این وصیتنامه نگاری بود که فهمیدم چگونه موجودات کاملا عادی بر اثر خطائی جزئی به قاتل بدل شده و حالا باید انتظار روز مرگ خویش رو بکشن.

جزو اینها یه گروهبان ژاندارمری بود که برای خاموش کردن دعوای دو طایفه خواسته بود تیر هوایی شلیک کنه اما از شانس بد تیر به فردی اصابت کرده بود که با گروهبان دشمنی دیرینه داشته بود. های های گریه می کرد و قسم می خورد که توی اون شلوغ ـ پلوغی اون اصلاً نمی تونسته افراد رو از هم تشخیص بده. می گفت با بدبختی خودش رو تو ژاندارمری تپونده بود به این امید که با اتکا به قانون و دولت ریشهٔ درگیری های خانمان سوز طایفه ای رو توی آبادیشون خشک کنه حالا این ریشهٔ خودش بود که داشت می خشکید.

یکی دیگه یه رعیت فقیر بود که وقتی می بینه پسرش توی درگیری دسته جمعی داخل شده و با تفنگ زیر یه کامیون سنگر گرفته، خودش رو به اون می رسونه و می خواد به زور تفنگ رو از دست پسرش بگیره که دستش میره رو ماشه و پسر خودش رو با دست خودش می کشه. عروس بیوه شده اش از دستش شاکی شده بود و حالا باید پای چوبهٔ دار می رفت و با چه میل و رغبتی هم می رفت. می گفت کسی که باعث مرگ پسر رشید خود شده سزایی جز مرگ نداره، سهواً بود اما من مرتکب این سهو شدم. می گفت توی دادگاه طوری وانمود کرده که انگار قصد و نیت قبلی داشته تا در صدور حکم اعدام شک و تردید نکنن!

یکی دیگه از اونها وحید بود که هیچ شباهت و نزدیکی به آدمهای خلافکار نداشت چه برسه به این که بخواد عمداً کسی رو بکشه.

گروه دوم کسانی بودند که توبه نامه خطاب به خانواده های قربانیان می نوشتن. من تا می تونستم اینجور نامه ها رو سوزناک و ترحم برانگیز می نوشتم طوری که وقتی اونها رو بازخونی می کردم اشک راوی و نویسنده با هم جاری می شد.

روزهای اول جمشید، که رئیس اطاق بود، چوب لای چرخ کتابت می ذاشت و ایرادهای بنی اسرائیلی می گرفت. اما وقتی یکی دوتا از اعتراضیه ها و نامه ها مؤثر افتاد و سیل هدایا به سلول سرازیر شد؛ اون هم بنای آشتی رو گذاشت و حتی گاهی اوقات تخت اش رو به من برای نگارش قرض می داد.

کارم اونقدر بالا گرفت که حتی زندانبانها هم برای نوشتن انواع نامه به من مراجعه می کردن. یکی برای نامزدش، دیگری برای خونواده، حتی یه روز افسرنگهبان کذائی منو به دفترش - تو زندان به اونجا می گفتن زیر هشت - برد تا برای گرفتن مجوز فعالیت صنعتی در پر کردن فرم و پرسشنامه کمک اش کنم. آخه اون به مهندس بودن من ذره ای شک نداشت!

از لابلای این نامه نگاری و عریضه نویسی، کلی دوست و آشنا به هم زدم. باب مثال دو نفر بودن که مانند من بابت چک بی محل اونجا بودن، شریکی نمایشگاه ماشین داشتن. هر دو بر این باور بودن که ما سه تا بیرون از زندان می تونیم یه تیم قوی کلاهبرداری تشکیل داده و کلی ثروت از این راه دست و پا کنیم. میگفتن:

ـ شما مهندسی و شرکت داری، ما طعمه را پیدا و به شرکت شما هدایت می کنیم و شما با ترفندی که ما یادتون خواهیم داد پول و پلهٔ اونها رو سرکیسه می کنی و برای اطمینان طرف، چک ها رو ما می کشیم. بعد چک ما برگه خورده و می آئیم اینجا. اونوقت نوبت شماس که وارد معرکه شده و شاکی ها رو راضی کنید که تومنی چار زار یا حتی سه زار از پولشون رو بگیرن و رضایت بدن. می دونی مهندس چه کاسبی ای خواهیم نمود!

حکایت این که: مثل آبی که توی جوی خشکی بیفته و یواش یواش جاری بشه و راه خود رو از میون خس و خاشاک و سنگ و کلوخ های کف جوی پیدا کنه، من نیز جای خود را یافتم. اوج این راهیابی موقعی بود که تحت تأثیر نامه های سوزناک من، زندانی های فراموش شده دوباره فک و فامیل می جستن و هر هفته ملاقات پشت ملاقات نصیبشون می شد. یا اگه اعتراضیه ای مثمر ثمر افتاده و برای مجرم از نو دادگاه می چیدن و یه شانس دیگه برای دفاع به اون می دادن.

از اون به بعد گرچه زندانی بودم اما با بیرون ارتباط تنگاتنگی داشتم. از حق اگر نگذریم این رو هم مدیون سیاست و سیاسی گری بودم. چرا که از این راه من به دنیای کتاب و قدرت جادوئی واژگان پی بردم!

****

۷

یه سه شنبهٔ دیگه زنم اومد ملاقاتی. قیافهٔ درهم و پریشانی داشت.معلوم بود که فشار روحی ـ روانی زیادی رو تحمل می کنه.خیلی خوددار بود که گریه نکرد:

ـ بابک رو پیدا کردم. هنوز آدم های غریبهٔ غیر سیاسی معرفتشون هزار بار بیشتر از دوست و رفیق سیاسیه. پدر بابک رفته ادارهٔ مخابرات و با اهدای چهار سکهٔ طلا به رئیس بخش مربوطه، پروندهٔ فراموش شدهٔ کار تو رو زنده کرده و تا چند روز دیگه چک مطالبات صادر میشه. برای دریافت چک باید یه نامه رسمی شرکتی به مخابرات بنویسی که این بابا رو نمایندهٔ شرکت معرفی کنی...

من که از خوشحالی صدام دو رگه شده بود گفتم:

ـ دو تا کاغذ سربرگ بده افسرنگهبان، من اینجا نامه رو تایپ و امضاء کرده و می فرستمش در خونه. تو مهرش کن و بده به بابک...

ـ لازم نیس زیاد خوشحالی کنی. بیای بیرون تازه اول بدبختی هاته. مرتضی واسهٔ این که تو هوس مطرح کردن طلب ات رو نکنی، کلی برات پاپوش دوخته و علیه تو وکیل گرفته. مسعود پاک خودش رو کنار کشیده و همهٔ طلبکار ها رو طرف تو هل داده. تازه هرچی ابزار و وسایل کار هم که داشتید فروخته تا خرج سفر خارجش رو تأمین کنه.

ـ حالا خوبه من کارگر بودم و اینها کشته مردهٔ کارگر بودن! نمیدونم... شاید هم من تغییر ماهیت داده و اونها قصد دارن منو به اصل خود رجعت بدن...

ـ کارگر ـ کارگر دوره اش تموم شد. منم اگه عقل و بار امروزم رو داشتم با یه کارگر عروسی نمی کردم...

اصلاً انتظارش رو نداشتم. حرف اش بدجوری درونم رو به هم ریخت. جرأت نداشتم سر بالا کنم و نگاهش کنم. کلی با خود برای شروع دوبارهٔ بعد از آزادی نقشه کشیده بودم و حالا او از پشیمانی و ندامت می گفت. توی دلم بلوا شده بود و قلبم سنگینی می کرد. یعنی خونواده اش در غیاب من با او چه کرده بودن؟!

ـ شوخی کردم خره...، تو که برا من هیچ وقت کارگر نبودی، عشقم بودی و هستی. تقصیر منه که عاشق یه آدم نادون و ساده لوح شدم... تا کی می خوای به حرفای سابق مرتضی و مسعود دل خوش کنی؟ آن صبو بشکست و آن پیمانه ریخت! حالا دیگه اونها براشون زور داره تو رو کنار خودشون بعنوان شریک تحمل کنن.

گرچه یه مقدار سبک شدم اما صدام هنوز طنین غم زده ای داشت:

ـ بذار از این خراب شده بیام بیرون، قول می دم که همه چیز رو سامان بدم و دو دستی بچسبم به زندگی خودمون.

ـ خبردار شدم که اون تو واسهٔ خودت کیا و بیائی راه انداخ....

تلفن قطع شد و ما یه خرده با ایما و اشاره با هم حرف زدیم. دوباره نه اون منو فهمید و نه برعکس. به سلول برگشتم، سلولی که حالا دیگه هر وقت واردش می شدم حتما یه تخت خالی برای من وجود داشت. روی تخت دراز کشیده و رو به دیوار سرد سیمانی سلول غرق در افکار و تخیلات به خواب رفتم. اون سه شنبه ،برای اولین بار توی زندان، من خواب دیدم.

****

۸

زندگی میون جماعتی گناهکار واقعا سخت بود. جماعتی که خودش هم به گناهکار بودنش ابراز و گاه مایهٔ غرورش هم بود. برای همهٔ اونها علی السویه بود که چرا چنین شده ان:

ـ شد دیگه... اَن تو اَن شد، خر تو خر شد، ما هم اینجوری شدیم.

ـ آخه این که نشد جواب. نگفتی که یه قمهٔ سی سانتی هیچ مناسبتی با گوشت و پوست و خون نداره؟

ـ تقصیر خودش بود. جاکش هی می گفت تخم زدنش رو ندارم. منم نشونش دادم که دارم.

ـ پشیمون نیستی؟

ـ چرا خوب، بگی نگی، ریدم به الک...ناشی بازی بود...می دونی باید گوشش رو می بریدم میذاشتم کف دست ننه اش، یا چیزش رو می بریدم می ذاشتم لای پستون آبجیش، شاید اینجوری بیشتر جیز می شد. حالا هم بد نیست، باباش تا عمر داره باید داغ بکشه.

ـ خودت که بیشتر داغ شدی بچه. پاک ریدی به جوونیت...چند سالته که باید بری پای دار؟

ـ نه تو نمیری. بابام تریلیش رو فروخته که با پولش رضایت جاکش ها رو بگیره. تنها شرط اونها این بوده که ما حداقل چهارصد کیلومتر اونورتر کوچ کنیم. من که خیالم نیس...

راست راستی هم خیالش نبود. این که شکم جوون مردم رو سفره کرده، این که باباش دار و ندارش رو می داد، این که اونها آبادی آبا و اجدادی رو ترک و آوارهٔ غربت می شن، هیچکدوم از اینها به او تلنگوری نمی زد. این بی خیالی رو می شد از توی چشمای دریده و همیشه خیره اش خوند. سنی هم نداشت! من با خود فکر می کردم که آیا ممکنه این خوی حیوانی انسان باشه که از میلیون ها سال پیش درون ژن ها پنهان شده و حالا بر حسب تصادف در کالبد موجود محسن نامی سرباز کرده باشه؟

اصغر نامی هم بود که دختر ششماهه اش رو خفه کرده بود. آدم بد عنُق و ساکت و گوشه گیری بود. یه روز که از زبون اون برای زنش نامه می نوشتم، پرسیدم:

ـ دلت نسوخت...؟ یه طفل ششماهه که...

ـ کاشکی آدم اصلاً دل نداشت. زنم با پسر همسایه می خوابید. چند بار تذکر دادم اما زنیکه حاشا کرد. تا یه روز مچش رو وقتی زیر کار له له می زد گرفتم. طلاقش دادم و اون بچهٔ چند ماهه رو ور دلم گذاشت و رفت. با یه پرستار آشنا شدم. حاضر شد باهام عروسی کنه به شرطی که بچه رو رد می کردم. هیچ تخم سگی حاضر نشد اونو بزرگ کنه. منم بدجوری دلم پیش پرستار بود. بعد فکر کردم که این دختره

هم نهایت میشه لنگهٔ مادرش و یکی رو مثل من بدبخت می کنه.، تازه اصلاً معلوم نبود من باباش باشم.اگه بزرگ می شد می خواست چه گهی بشه؟ راحتش کردم...با یه بالش راحتش کردم.

دو سه روز بعد ماجرا رو یه جور دیگه تعریف کرد:

ـ تقصیر خودم بود. تو بیمارستان با این پرستاره آشنا شدم. قایمکی با هم رابطه داشتیم. اون از شوهرش طلاق گرفته و تنها زندگی می کرد. هر شب که پیشش می رفتم کلی براش خنزر ـ پنزر می خریدم. برام گرون بود. پرستاره گفت زنت رو طلاق بده با من عروسی کن. گفتم بچه چی؟ گفت با هم بزرگش می کنیم. زنیکه رو طلاق دادم. پرستاره گفت فکر کردم بچه رو میندازی خیک اون. برو یه فکری به حال بچه ت کن و بعد با هم عروسی کنیم. منم یه فکری کردم دیگه. کشتمش! فکر بهتری به نظرم نرسید. اونوقت جنده خانم رفت و منو به پلیس لو داد. گفت که با یه قاتل نمی تونه زیر یه سقف زندگی کنه.

دو روز بعد دراومد که:

ـ همهٔ چیزایی که تا بحال گفتم الکی بود. من اصلاً کسی رو نکشتم. همه اش تهمته. دو تا زن دست به یکی کردن و برام چاله کندن. یهو باورت نشه که من قاتلم...همهٔ اون حرفا دروغ بود.

من که فهمیده بودم این بابا با خودش درگیری داره و عذاب وجدان رهاش نمی ذاره گفتم:

ـ کدوم حرفا؟...تو که هنوز چیزی نگفتی...!

یه خرده منو چپ چپ و مشکوک نگا کرد و دیگه دور و برم پیداش نشد. هر گوشهٔ بند که پا می ذاشتی یکی دو تا از اینجور آدم های درنده خوی رو می دیدی. یکی با موزائیک زده بود تو سر زنش فقط به این دلیل که اجازه نداده بود که موقع عادت ماهیانه از عقب باهاش رابطهٔ جنسی بگیره. اون یکی گلوی طرف رو بریده بود چون سر کوچه با خواهرش حرف می زده. سومی شکم کسی رو دریده بود که سراغ طلبش رو گرفته بود.

میون نود و دو نفر زندانی بند دو شاید فقط ده نفر بودن که از این درنده خویی فاصله داشتن. اما اونها هم تحت تأثیر بقیه ادای درندگی و وحشیگری رو درمیآوردن. من هر روز و هر شب، هر دقیقه و ثانیه باید با اونها نشست و برخاست می کردم. از هر دری که وارد صحبت می شدم به ماجراهای آدم کشی اونها ختم می شد. ماجراهایی که اونها در تخیلات خود تا تونسته بودن به اون شاخ و برگ داده تا خودشون رو یه سر و گردن از دیگران برتر نشون بدن. اونها حتی موقع بیان خاطرات برای همدیگه شاخ و شونه می کشیدن، لیچار بار هم کرده و گاه کار از درگیری لفظی گذشته و تا سر و کلهٔ نگهبان ها پیدا نمی شد از آرامش هم خبری نبود.

این موجود دو پا که انسان نام داره، براستی از عجایب خلقت است! در اجتماع می زید چرا که توان فردی زیستن را ندارد. در فردیت می زید چرا که لذتی که در فردی زیستن است، غیر قابل تقسیم است. گویی که هیچگاه و در هیچ گروهی از طبقه های گوناگون اجتماعی این موجود دو پا موفق به حل این معضل نشده است. اما موجودات بند دوئی انگار راه حل را یافته بودند:

کشتن، نابود کردن، سوزاندن و خفه کردن برای ارضای حس برتری و بدست آوردن لذت فردی. آیا اینها همان وجه عیان شدهٔ حیوانی بشر بودند که درون لایه های متعادل تر جامعه خود را پشت کلمات، قوانین اجتماعی، رسوم و آئینهای قومی و بالاخره مذهب پنهان می کنند؟

بند دو جایی بود که مرا با چهرهٔ دیگری از انسان آشنا کرد. در این که آنها همه انسان بودند شکی نیست. در این که شرایط اجتماعی ـ اقتصادی و زیست محیطی در شکل گیری آنها مؤثر بوده نیز شکی نیست. اما در این که آدمی در اشل کوچک و فردی اش تا بدین حد وحشی و سرکش می توانست باشد؟!....

دیگه حال و حوصلهٔ زندگی میون اونها رو نداشتم. نمی دونم شاید خبر نقد شدن طلب مخابرات به این بی حوصلگی دامن می زد. یا شاید از این که دیگه بند منو به رسمیت شناخته بود. در درون خود احساس ترس و وحشت می کردم. بارها خود را جای تک تک اونها فرض کرده بودم. نه. من توان کشتن کسی رو نداشتم. . پرخاشگر بودم اما قاتل...؟ شاید هم بودم؟ آیا این خوی وحشی گری درون من هم خفته است؟ اگر هم خفته باشد من میلی به بیدار کردنش ندارم. یعنی ممکنه اگه مدتی اینجا باشم خودبخود بیدار شود؟

بهار داشت از راه می رسید. آدم رفتن سرما و ورود گرما رو حس می کرد.

ـ ای کاش پول مخابرات پیش از عید نقد بشه و الا تا سیزده بدر اینجا مهمونی مهندس!

****

۹

چک مخابرات بیست و سوم اسفند ماه صادر شد اما تا چک پول بشه و به دست جلیلی آهن فروش برسه و اون به دادگستری رفته و وصول پول رو اعلام کنه؛ شد چهارم ـ پنجم فروردین.

یکی از اون روزهای اوایل فروردین بود که بلندگوی زندون منو به اسم خوند و خواست که با وسایل شخصی به دفتر افسر نگهبان رجوع کنم و این یعنی خبر آزادی. با وجود این که انتظارش رو می کشیدم اما شوکه شدم. دیگران هم شوکه شده بودن. هر کس برای رسوندن پیغامش به بیرون توسط من به دیگری پیشی می گرفت. دور و برم شلوغ شده و من سردر نمی آوردم چه باید بکنم. نیمی از وسایل شخصی رو بخشیدم. حتی هدایایی که زندانی ها بابت تشکر داده بودن به اطاق واگذار کردم. همه دورم جمع شده و یکی تند و تند شعار می داد:

ـ برا سلامتی آقامهندس صلوات...الله و مصلی...

ـ برا آزادی همه زندانیان صلوات...الله و مصلی...

ـ برا کوری چشم دشمنای آقامهندس صلوات...الله و مصلی...

با سلام و صلوات تا زیر هشت بدرقه شدم. با همه دست داده و روبوسی کردم. این شیرین ترین خداحافظی عمرم بود. وسایل شخصی رو تحویل گرفته و لباس های خودم رو پوشیدم. از هیبت زندانی دراومده و دوباره خودم شده بودم اما کدام خودم؟ مهندس قلابی؟ کارگر مبارز؟ یا اون وجه حیوانی نیمه خفته...؟

بیرون از زندان زنم منتظرم بود. وقتی که او را در آغوش گرفتم بغضش ترکید و اشک چهره اش را خیس کرد. گفتم:

ـ تموم شد. بریم که نقشه ها دارم. حاضری دوباره، یه دور دیگه از نو شروع کنیم؟

ـ با تو همیشه و همه جا. به شرط این که دیگه ترکمون نکنی.

دستش رو گرفتم و گفتم:

ـ دستت رو به من بده که فقط ما برای همدیگه موندیم!

پایان

دسامبر ۲۰۰۹